

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گلبوی

خاطرات سردار شهید اسلام
عبدالحسین برونسی

بازنویسی:
سیدعلیرضا مهرداد

حجت نصرالله، ۱۳۴۲.
منزلگه عشاق / مولف نصرالله حجت؛ کنگره بزرگداشت سرداران شهید و بیست و سه هزار شهید
استانهای خراسان - نشر ستاره ها ۱۳۸۵
۱۵۲ص
۹۶۴ISBN-۸۹۹-۰۲-۶
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا .
کتابنامه:ص ۱۵۰-۱۵۱
۱. اخلاق اسلامی ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷- شهیدان
الف. کنگره بزرگداشت سرداران شهید و بیست و سه هزار شهید استان های خراسان، ب. عنوان
DSR۲۹۷/۶۳ م۳۳ح/۸/ ۲۴۷
کتابخانه ملی : ۴۶۷۹۹ - ۸۴ م



نشر ستاره ها

گلبوی

نویسنده : سید علیرضا مهرداد
ویراستار: دکتر جواد عباسی
طراح جلد : حامد ابراهیمی
ناشر : نشر ستاره ها
لیتوگرافی : ستاره ها
چاپ :
چاپ:دوم ۱۳۸۶
تعداد : ۳۰۰۰ جلد
قیمت : ۱۰۰۰۰ ریال
شابک: ۹۶۴-۸۹۹۰-۰۲-۶

نشانی : مشهد مقدس ، دبیرخانه کنگره شهدا ، انتهای خیابان شهید فرامرز عباسی
انتهای بهاران ، بنفشه ۶ ، پلاک ۳۹ - تلفن : ۱۶-۷۶۵۱۰۱۴ ، نمابر : ۷۶۵۱۰۱۳

WWW.SHOHADA.ORG
INFO@SHOHADA.ORG

تقدیم به:

همسران صبور و مقاوم شهیدان.
خانواده گرامی سردار شهید برونسی.
همسرم که صبورانه همراهیم کرد.

فهرست

سخنی با خواننده.....	۱۵
پیش‌گفتار.....	۱۹
از هبوط تا عروج.....	۲۳
سخنان مقام معظم رهبری در دیدار با خانواده شهید.....	۳۳
گزیده‌ای از سخنان آیت‌الله معصومی.....	۳۶
سالهای قبل از انقلاب.....	۳۹
دنبال ابن‌ملجم.....	۴۱
پرستار کوچک.....	۴۲
غصبی است.....	۴۳
نان حلال.....	۴۴
مهربان بود.....	۴۵
تحصیل علم.....	۴۶
طرف من نیا.....	۴۷

۴۸ کتاب درسی
۴۹ وجعلنا
۵۰ اعتراف
۵۱ آقا سیدعلی
۵۲ این سید آخرش
۵۳ خاموش
۵۴ دست خالی
۵۵ روح بلند
۵۶ بنّایم
۵۷ پیروزی انقلاب و شروع جنگ تحمیلی
۵۹ دادسرای انقلاب
۶۱ دعا برای حضرت امام (رض)
۶۲ صرع
۶۴ هیئت حسن نیت!
۶۵ سؤال
۶۷ فرماندهی
۶۹ برونسی همینه؟
۷۰ بدون درگیری
۷۱ تدبیر
۷۳ معبر
۷۴ جناب میرزا

۷۵	جواد را فراموش نکن!
۷۷	طوفان
۷۸	حسینی‌ها اینطرف
۸۰	ریگهای داغ
۸۱	خجالت می‌کشم
۸۲	بی‌بازگشت
۸۴	آن‌جا خوابم نمی‌برد
۸۵	ساده
۸۶	سواد
۸۷	پاشو برو دنبال کارت
۸۸	درد دل
۸۹	شهید انقلاب
۹۲	عشق به اهل بیت
۹۳	حضور روحانی
۹۴	نهی از منکر
۹۶	پیمان
۹۸	فقط چشمهایش
۱۰۰	کبوتر سفید
۱۰۱	لباس سرداری
۱۰۳	تپه برونسی
۱۰۵	فیض حضور

۱۰۶	منور
۱۰۷	لایق
۱۰۹	پیشانی‌بند
۱۱۰	نصیحت
۱۱۲	من نمی‌توانم بچه‌ها را تنها بگذارم
۱۱۳	جایزه
۱۱۴	ارتفاع شهداء
۱۱۵	تو فاز ما نیست
۱۱۷	فرمانده تیپ
۱۱۸	یاری دین خدا
۱۱۹	حرف و عمل
۱۲۰	نماز اول وقت
۱۲۱	نود و نه درصد!
۱۲۲	دستور اسلام
۱۲۴	گناه
۱۲۶	غذای بسیجی
۱۲۷	توکل شهید برونسی
۱۲۹	با دهان روزه
۱۳۰	من دانشگاه رفتم!
۱۳۲	آقای برونسی بدو
۱۳۳	استاندار

۱۳۴	معنی مقلد
۱۳۵	آب فرات
۱۳۶	الهام
۱۳۷	غذای گرم
۱۳۹	خرقه
۱۴۰	من زن و بیچه‌ام را دوست دارم
۱۴۱	آخرین بسیجی
۱۴۳	بهش بهشت می‌دهد
۱۴۴	نشانه
۱۴۵	ریالهای سعودی
۱۴۶	حرمت پدری
۱۴۷	مفت مردن
۱۴۹	چشم‌به راه
۱۵۰	من روحیه گرفتم
۱۵۱	شهادت
۱۵۳	چهار راه خندق
۱۵۵	من اینجا می‌ایستم
۱۵۷	نماز، آخرین وصیت!
۱۵۸	خونم همین‌جا بر زمین خواهد ریخت
۱۵۹	آرامش
۱۶۰	کمرم شکست

۱۶۱ نوبت من
۱۶۲ زینب
۱۶۴ اهداف امام
۱۶۵ این گریه میمنت دارد
۱۶۶ یادگاری
۱۶۸ ردای سبز شهادت
۱۶۹ مهمان
۱۷۰ اسلحه داماد صدام
۱۷۱ عزیز دردانه
۱۷۲ رؤیای صادقانه
۱۷۳ نذر
۱۷۴ جهیزیه
۱۷۵ عیدی
۱۷۷ دلجویی
۱۷۹ خاطرات شهید
۱۸۱ کلاه شرعی
۱۸۲ راه شهداء
۱۸۳ توسل
۱۸۴ عقب‌نشینی پیروزمندانه
۱۸۵ اول راه
۱۸۶ تمرین غذا نخوردن

۱۸۷	وصیت نامه
۱۸۹	فرازهایی از وصیت نامه سردار
۱۹۰	توصیه های قرآنی
۱۹۳	ولایت و رهبری
۱۹۵	مقام شهیدان
۱۹۶	دفاع مقدس
۱۹۸	توصیه به مادر
۱۹۹	توصیه به همسر
۲۰۰	توصیه به برادر
۲۰۱	توصیه به خواهران
۲۰۳	توصیه به فرزندان
۲۰۹	مناجات

سخنی با خواننده

پدیدهٔ مخرب جهانی سازی فرهنگی می‌رود تا انسان معاصر را به انسانی بی‌هویت تبدیل کند. انسان بی‌الگو و بدون فرهنگ و تاریخ.

نخبگان فرهنگی کشورها در مقابل این پدیده برای هویت بخشیدن به زندگی انسانی هر کدام سعی در زنده کردن قهرمانان تاریخی و ملی خویش دارند و برای این مهم قعر تاریخ خود را می‌کاوند. این تلاش برای نجات انسان از گردابی است که سردمداران استکبار در دهکدهٔ به اصطلاح جهانی خود ایجاد کرده‌اند. در آن دهکده انسان بی‌قهرمان است، خودباخته و بدون پشتوانهٔ عظیم ملی و دینی. او به آسانی در مقابل استیلای فرهنگ مهاجم سر تسلیم فرود می‌آورد، رنگ می‌بازد و با خویش بیگانه می‌شود.

انسان ایرانی در طول تاریخ کمتر دستخوش بی‌هویتی گشته است زیرا در فرهنگ او درونمایه‌های محکم دینی و ملی همواره به او هویت و اصالت بخشیده، دستمایه‌های ملی با انگیزه‌های

دینی به هم آمیخته و قهرمانان را تبدیل به اسطوره‌های فراموش نشدنی کرده است. اینگونه است که «رستم» پدید می‌آید و «کاو» آفریده می‌شود. و این هنر «فردوسی» است که با تکیه بر اندیشه‌های اسلامی خویش «یل سیستان» را برمی‌کشد و «رستم دستان» می‌کند، آنگاه با او به مقابله با تهاجم بیگانگان می‌رود. فرهنگ غنی و قهرمان‌پرور شیعه، مشحون از قهرمانانی است که از سرچشمه کربلا سیراب شدند و قیام سالار شهیدان را چراغ راه خویش ساخته و آنگاه چون مقتدای خویش حسین بن علی (علیه السلام) جاودانه شدند.

عرصه دفاع مقدس زمینه‌ای بود برای ظهور قهرمانانی که هشت سال جنگ نابرابر تحمیلی را به دفاعی مقدس تبدیل کردند و در آن خصلت‌های جوانمردی، از خودگذشتگی، خودباوری و شهادت‌طلبی را به منصفه ظهور رسانیدند.

فرزندان خمینی کبیر (قدس سره) غزل عرفان و مثنوی حماسه را به هم آمیختند و قصیده مقاومت سرودند و هر کدام خورشید تابناکی شدند بر تارک آسمان ایران اسلامی و چراغی فرا راه آیندگان این مرز و بوم.

چنانکه مقام معظم رهبری (مدظله) می‌فرماید: «بی‌شک اگر لحظات پرمعنی و پرماجرای هر یک از این رشادتها و حماسه‌ها ثبت شود، غنی‌ترین میراث معنوی برای تاریخ برجای می‌ماند.» نویسندگان امروز مانند فردوسی نیاز به کاوش تاریخ باستان ندارند. قهرمانان امروز در چند قدمی ما هستند. قهرمانان دفاع

مقدّس نه افسانه‌اند و نه زائیده تخیل نویسنده. آنها شاید همبازی، همکلاسی و هم‌رمز ما بودند و شاید هم در همسایگی ما زندگی می‌کردند. بستگان و فرزندان‌شان هنوز با ما چهره به چهره از رشادتها و دلاوریهایشان سخن می‌گویند.

کنگره بزرگداشت سرداران شهید و بیست و سه هزار شهید استان خراسان یکی از مجموعه‌های فرهنگی است که وظیفه خطیر کاوش در زندگی سرداران شهید و شهدای دفاع مقدّس استان را با هدف الگوسازی و تبیین سیرت این قهرمانان گمنام و روایت گوشه‌ای از آنچه در آن سالهای به یاد ماندنی اتفاق افتاد را برعهده دارد.

معاونت ادبیات کنگره با بهره‌گیری از اساتید مجرب و نویسندگان متعهد، تألیف و تدوین کتابهای دفاع مقدّس را در قالبهای متنوع از جمله داستان و خاطره، در دستور کار خویش قرار داده که کتاب حاضر نمونه‌ای از این مجموعه می‌باشد.

امید که چاپ و انتشار این نوشته‌ها گامی باشد در جهت مصون‌سازی جامعه اسلامی از خطر بزرگ بی‌هویتی و خودباختگی فرهنگی و با آرزوی آنکه خوانندگان عزیز کاستی‌ها را به دیده اغماض بنگرند و ما را در ادامه این مسیر از راهنمایی‌های خویش محروم نسازند.

دبیرخانه کنگره بزرگداشت سرداران شهید و بیست و سه هزار

شهید استان‌های خراسان

پیش‌گفتار

تاریخ همواره مقهور مردانی بوده است که در نبرد با خویش به پیروزی رسیدند و آنگاه به مبارزه با جبر تاریخ برخاستند، مردانی که مثنوی حماسه و غزل عرفان را به هم آمیختند و قصیده مقاومت را سرودند. آنگاه از جنگ که پدیده‌ای بس شوم و نامیمون است گنجی مقدس ساختند که تا به امروز هم محققین و قلم به‌دستان شاید توانسته باشند مرواریدهایی از این دریای موج و خروشانشان صید کنند.

سردار شهید عبدالحسین برونسی فرمانده دلاور تیپ ۱۸ جوادالائم لشکر ۵ نصر یکی از بی‌شمار سردارانی است که در تنور جنگ پخته شدند و هفت شهر عشق را گشتند و در وادی فنای فی‌الله به دیدار معشوق شتافتند.

روزی که حسب‌الامر استاد انصاریان، بازنویسی خاطرات شهید برونسی را آغاز کردم هرگز فکر نمی‌کردم نوشتن از شهید و برای شهید کاری بدین اندازه سخت و مشکل باشد؛ که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها. اما آنچه بیشتر از همه مرا در به‌جان خریدن مشکلها مصمم می‌کرد الطاف خفیه الهی و انوار نورانی آن شهید عارف بود. از آغاز کار همواره حضورش را حس کردم، با او بودم، با او می‌نوشتم، با او برمی‌خاستم، می‌نشستم، به زیارت می‌رفتم و در این راه بیش از پیش به صدق گفتار حق - جل‌علا -

پی بردم که «و لا تحسبن الذین قتلو فی سبیل الله امواتا ...»^۱ و اینک که کار به پایان رسیده است، ذکر چند نکته ضروری می نماید:

۱- آنچه پیش روی شماست، شمه‌ای بسیار ناچیز از زندگی سراسر سیر و سلوک شهید بزرگوار برونسی است که امکانات و منابع ما قادر به بررسی و غور در ابعاد مختلف وجودی آن عارف دلسوخته نبوده و نخواهد بود.

۲- در نوشتن متن بیشتر از همه به مختصرنویسی و حفظ امانت و سندیت موضوع توجه شده، و سعی بر این بوده که زبان خاطره چیزی بین محاوره (زبان گوینده خاطره) و نوشتار (زبان فارسی دستورمند) باشد؛ و حتی الامکان از جملات و عبارات خود گوینده استفاده شود.

کتاب دارای توالی و تعالی زمانی است برای تحقق توالی، کتاب از کودکی شهید آغاز و تا شهادت و بعد از آن ادامه پیدا می کند؛ و تعالی و تکامل نیز با توجه به این که زندگی شهید سرشار از رمز و رموزی عارفانه است و شهید برونسی به حق سالک الی الله بود.

شخصیت شهید از اول کتاب دارای سیر تکاملی است، این سیر تکاملی ازدوران ورود شهید به عرصه مبارزه علیه رژیم طاغوت آغاز می شود. و شهید با طی کردن مقامات تبتل تافنا پله پله تا

پیش‌گفتار □ ۲۱

ملاقات خدا می‌رود. کتاب مجموعاً شامل زندگی‌نامه، خاطرات خانواده، دوستان و هم‌زمان و وصیت‌نامه شهید می‌باشد. در پایان لازم است از تلاش‌های خالصانه و بی‌ریای تمام کسانی که در جمع‌آوری و تدوین این اثر زحمات بیشمار کشیده‌اند، بالاخص استادم آقای احمد انصاریان، معاونت محترم جمع‌آوری، و برادر عزیزم جناب سرهنگ سیدکاظم کرباسی پژوهش‌گر پرونده شهید، خانواده معظم شهید برونسی و دیگر عزیزانی که در این امر خطیر مرا یاری داده‌اند خاضعانه تشکر کنم و موفقیت همه آنها را از خداوند تبارک و تعالی بخواهم.

والسلام

سیدعلیرضا مهرداد

از هبوط تا عروج

مردان حق را چه سود که بگوییم کی و کجا تولد یافتند، که آنان فراتر از زمان و مکانند. به حق پیوستگان ممزوج حقند و حق همیشه بوده و خواهد بود. آنان به هیچ مکان و زمانی تعلق ندارند و مصداق این سخن، کودکی است که اگرچه در روستای گلبوی^۱ دیده به جهان گشود اما در اندک زمانی شهرتش فراگیر شد و نامش از مرزهای جغرافیایی و ملی گذشت؛ و این گویی ویژگی مکتبی است که آغازگرش شهیدی بود که روزی در خانه محقر فاطمه (س) پا به عرصه وجود نهاد و دیگر روز در هند الگوی انقلاب گانندی شد. کودکی را که عصر روز سوم شهریور یک هزار و سیصد و بیست و یک صدای گریه‌اش در گلبوی پیچید عبدالحسین نام نهادند که: «تنزل الاسماء من السماء»^۲. چه اسم بامسمایی، از همان کودکی حلقه نوکری مولایش را به گوش کشید. آنچه از خردسالیش می‌دانیم این است که در دامان طبیعت

۱- از توابع کدکن تربت حیدریه
۲- نامها از آسمان نازل می‌شود

رشد کرد، سعه صدر را از دشت‌های وسیع آموخت و پاکی را از چشمه‌ساران به ودیعت گرفت. در رودها جاری شده، کوهها را الگوی صلابت و پایمردی خویش قرار داد. اذان را از گلدسته‌های کوچک مسسجد روستا نیوشید و روح و جانش به صدای قرآن که صبحگاهان در خانه محقرشان می‌پیچید جلا یافت. و محبت را، خدا می‌داند از که آموخت که وقتی به خدمت زیر پرچم رفت تمامی مردم روستا نبودش را احساس کردند. اما آغاز هجرت او از روستا شروع فصل جدیدی از کتاب زندگیش بود، فصلی که زیربنای تمام فصول شد. در اولین روزهای خدمت سربازی برای مأموریت ویژه برگزیده شد و با کمال صداقت عزم جزم کرد که در لباس مقدس سربازی به میهنش خدمت کند.

اما هنگامی که چشم گشود دید بر لبه تیز تیغی ایستاده است^۱ که یک سویس تباهی و تاریکی، و دیگر سوی سعادت و نیک‌بختی است و همه چیز به تصمیم او بستگی دارد. لبه شمشیری که عبدالحسین بر آن ایستاده بود همان ابتلایی بود که برسیسای عابد یا یوسف صدیق در آن گرفتار شده بودند. او با خود اندیشید «من کیم؟ برسیسای عابد یا یوسف صدیق؟ با هر کدام چقدر فاصله دارم؟ چه می‌توانم کرد؟»: «الامارحم ربی»

۱ — شهید برونسی برای گماشتگی در منزل سرهنگی برگزیده شد و بر اثر بی‌عفتی اهل خانه، خانه را ترک کرد. توضیح اینکه در زمان حکومت پهلوی فرماندهان ارشد نظامی سربازان را برای انجام خدمات شخصی اجیر می‌کردند. که در اصطلاح به آن گماشتگی می‌گفتند.

و پروردگارش گویی می شنید که چون به خویش آمد بر آستانه در بود برگشته از شب، از سیاهی و از ظلمات. عبدالحسین، ابن سیرین وار انجام خدمات نظافتی را برماندن در منجلاب فساد ترجیح داد^۱ و آنگاه روشنی را در قلبش احساس کرد، و این آغاز آن فصل نوین بود که زیربنای تمام فصول شد. از آن روز عبدالحسین فردا را می دید. چراغی که حق به تلافی عدول او از باطل درجانش افروخته بود همیشه فرا راهش بود.

وقتی از سربازی به روستا آمد مردم از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند که مردانگی را، پاکی را و دستگیری مستمندان را به ارمغان آورده بود، می دانستند که آمده است تا پشته خاری را از پشت پیرمردی بازگیرد و یا کوزه ی آبی را از دوش پیر زالی.

عبدالحسین به سنت رسول الله تن داد و همسری مؤمنه و پاکدامن برگزید تا در فراز و نشیب زندگی یار و یاورش باشد. و از آن روز مردان و برزگران ملک اربابی با مردی آشنا شدند که خدا را در همه جا می دید. در گندمزار، در مزرعه، در زلالی آب جویبار. و ارباب مردی را می شناخت که بی دغدغه قلب و دزدی و کم کاری پگاه، به صحرا می رفت تا شامگاه لقمه حلالی به سفره

۱- به جرم فرار از منزل سرهنگ يك هفته موظف به نظافت توالت های پادگان شد. چنانکه ابن سیرین که جوانی خوش سیما بود و وقتی در مقابل خواهش نفسانی زنی قرار گرفت برای فرار از گناه بدن خود را به فضولات انسانی آلود و بعد از آن خداوند به او قدرت تعبیر خواب عنایت فرمود.

داشته باشد. اما این حلاوت و شیرینی دوام نیافت. مأمورین اصلاحات ارضی پای به روستا نهادند.

مردمی که از ظلم بیش از حد ارباب به ستوه آمده بودند اینک در مسجد نشسته و برای تصاحب زمینهای اربابی لحظه‌شماری می‌کردند ولی هرچه چشم گرداندند او را ندیدند. عبدالحسین نیامده بود و روانه کردن قاصدهای پی‌درپی کاری از پیش نبرد.

کشاورزان نمی‌دانستند که از چاله به چاه می‌افتند اما عبدالحسین این را می‌دانست و در جواب همه یک کلام گفت: مالتان را حرام نکنید این آب و ملک غضبی است.

دیگر زمینی نبود که عبدالحسین روز آن کار کند و از سویی نان همه را آلوده به شبهه و حرام می‌دید و این‌گونه بود که مهاجر فی سبیل الله شد. هرچه بود فرو گذاشت و به پابوس غریب‌الغربا (ع) آمد.

آن روز دنیای شهر با تمام نقش‌نگارش و با تمام بزرگیش روح بلند عبدالحسین را قفسی بیش نبود.

سینه پاک و بی‌غل و غش جوان روستایی، دوز و دغل و ظلم را بر نمی‌تافت. مشاغل متفاوت را آزمود. هر کدام را شبهه‌ای بود. گویی به مردم آموخته بودند که زندگی بر پایهٔ ظلم استوار است، ظلم کنید به خویش و دیگران، و اگر ظلم نکنی به تو ظلم می‌شود!

کشوری که در رأسش، حکام جور حکومت می‌کردند، ظلم و فساد تا پایین‌ترین طبقات آن ریشه دوانده بود، و عبدالحسین همه را آلوده می‌دید. کوچه‌ها پر از فساد، شیرفروشی که آب و شیر را به هم می‌آمیزد و سبزی‌فروشی که تقلب می‌کند؛ و عبدالحسین رد مقابل این سیل بنیانکن فساد، حصن حصینی می‌طلبید که به آن پناه آرد. پایش که به خانه علما باز شد آن را همان حصن حصین یافت که می‌توان از تمام بلیات بدان پناه برد. پای درسشان می‌نشست، از آنان می‌آموخت و بدیشان اقتدا می‌کرد. وقتی روز را با تمام سختی سپری می‌کرد، شب شروع دوباره‌ای بود که در خانه علمای وقت مشهد به کوشش و تلاش پردازد، و در یکی از همین شبها با طلبه جوانی آشنا شد که سرنوشت زندگیش را تغییر داد.

حجه‌الاسلام والمسلمین خامنه‌ای^۱ آن مرادی بود که عبدالحسین به تمام مریدش شد. نمازش را در مسجدی می‌خواند که او امامش بود. و برای دیدن او رنج سفر ایرانشهر را بر خویش هموار کرد و با او پیمان مبارزه بست، و بر این پیمان استوار ماند. و چنین شد که پای در عرصه مبارزات سیاسی علیه رژیم سفاک پهلوی نهاد. و آنگاه خمینی (رض) را شناخت.

منزل اجاری و محقر عبدالحسین مرکز فعالیت‌های سیاسی شد و از آن روز لحظه‌ای آرام نگرفت. برای رساندن پیامهای روشنگرانه

۱- مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای

امام خمینی (رض) به شهر و روستاهای استان مسافرت کرد و به یارگیری برای انقلاب پرداخت. سیمای نورانی و قول لینی که خداوند ارزانش داشته بود همه را به سوی وی می‌کشاند و هر دل سنگی را نرم می‌کرد.

سفاکان ساواک بارها دستگیرش کردند و به زندان انداختند. اما وقتی دندانهایش را می‌شکستند، می‌گفت قربان دندان شکسته رسول‌الله (ص).

وقتی شب به پایان رسید و سیاهی به سپیدی پیوست و نور آمد و روح‌الله دمید، عبدالحسین بادیه‌نشین پیر جماران شد و پا در رکاب سبزپوشان حسینی نهاد.

از جمله افراد اولین گروه اعزامی به کردستان بود، و در آزادسازی جاده بانه سردشت فداکاری بسیار کرد. چون بازگشت، کوس رسوایی دولت موقت را نواخت که این نه هیئت حسن‌نیت که سوءنیت است؛ بدانید که خیانت می‌کنند نه خدمت.

عرصه‌های نبرد حق علیه باطل بستر مناسبی بود که استعداد بالقوه عبدالحسین به فعل درآید. اولین مسؤولیت او فرماندهی گروهان بود. رشادتهایش در متوقف کردن نیروهای تا بن‌دندان مسلح عراق در دُب حردان نگاهها را متوجه فرماندهی و مدیریت او کرد. با عزل بنی‌صدر و تغییر فرماندهی جنگ، عبدالحسین به فرماندهی گردان برگزیده شد.

در عملیات بیت‌المقدس و فتح‌المبین خوش درخشید. با شکل‌گیری نیروهای خراسان به لشکر ۵ نصر آمد و فرماندهی گردان ولی‌الله را برعهده گرفت.

عبور از میدان مین در عملیات رمضان و فرماندهی گردان آرپی‌جی‌زن‌ها، اسناد افتخاری بود که بر جای گذاشت و آنگاه نامش بر سر زبانها افتاد. دشمن از نام برونسی هراس داشت. تعیین جایزه از طرف حزب بعث برای سرش گواه این ادعا است. نیروهای دشمن در گوش یکدیگر نام تیپ برونسی را زمزمه می‌کردند و یکدیگر را از مقابله با آن برحذر می‌داشتند.

آنگاه به افتخار سرداری سپاه اسلام نایل آمد و فرماندهی تیپ ۱۸ جوادالائمه را برعهده گرفت و دیگر کسی نتوانست جلوی هجوم نیروهای بسیجی را به تیپ برونسی سد کند. هر کس سراغش را می‌گرفت و هر دیده‌ای مشتاق دیدنش بود.

برونسی با قبول فرماندهی تیپ ۱۸ جوادالائمه پای به وادی دیگر از الهامات معنوی و سلوک عرفانی گذاشت. گرچه از اولین روزهای مبارزه علیه رژیم ستم‌شاهی همواره منتظر شهادت بود و جز با غسل شهادت قدم به خیابان نمی‌گذاشت اما با انتساب یگانه رزمش به جوادالائمه یعنی جوان‌ترین امام معصوم (ع) دائم در ذهن سردار این سؤال تکرار می‌شد: «که مگر امام جواد (ع) چقدر عمر کرد و تو ای برونسی که فرماندهی تیپ امام جواد (ع) را برعهده داری تا کی می‌خواهی زنده بمانی؟!»

و گاه در دیدارهای خصوصیش می گفت: «دیگر از خانواده شهدا خجالت می کشم.»

اینک سردار به شهادت می اندیشد، به فنای فی الله.

عملیات خیبر و شهادت مظلومانه یاران باوفایش، از جمله سردار شهید ابوالفضل رفیعی جانشین لشکر ۵ نصر غبار حزن و اندوه را بر چهره اش نشانده؛ چنان که هنگام ترک منطقه در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود گفت این سرزمین برایم آشناست. بوی وصال می دهد انگار این سرزمین با من سخن می گوید.

سردار برونسی به پاس رشادتهایش در عملیاتهای مختلف بویژه عملیات میمک، به مکه مکرمه مشرف شد.

از میقات احرام بست و به میعاد رهسپار شد. پروانه وار دور حرم دوست چرخید و شیطان درون و برون را رجم کرد و به پالایش دل از غیر حق پرداخت، چنان که وقتی باز آمد صفای دلش دوچندان شده بود. کدورت از آینه دل زدوده بود و گویی هر لحظه فرمان «ارجعی» را می شنید. حالش تغییر کرد، مزاح دوستان را با لبخندی پاسخ می گفت. دائم سر در جیب تفکر داشت، کم سخن می گفت، روز به روز از زمینیان فاصله می گرفت؛ و این همه، از رفتار و سیر و سلوک او نمایان بود.

تا هنگامه عملیات بدر برپا شد. برونسی بارها در عملیات به سختی مجروح شده بود، حتی در یکی از عملیاتها با خون گلویش

بر دیواره سنگی نام خمینی (رض) را نگاشت اما از شهادت سخنی به میان نیاورد.

اینک پنهان و آشکار از شهادت خویش سخن می گفت. در جلسه توجیهی عملیات بدر گفت: «وعده ما چهارراه خندق» و هنگام حرکت مانع خواندن دعای حرز در گوشش شد؛ و آنگاه به یکی از همزمانش گفت: «اگر من در این عملیات شهید نشدم در ایمان من شک کنید.» نبرد سختی آغاز شد. دشمن که از قبل آماده مقابله بود به مصاف آمد. با این همه، شب اول عملیات خط شکسته شد، دشمن مجبور به فرار گشت و سردار مردانه به تعقیب دشمن پرداخت.

سومین روز، دشمن با تمام تجهیزات برای بازپس گیری چهارراه خندق حرکت مذبحخانه خویش را آغاز کرد، سردار برخلاف عملیات گذشته که لباس خاکی می پوشید خرجه ای سبز پوشیده بود و آنگاه سوگند یاد کرد که تا آخرین نفس در خندق خواهد ایستاد. همسنگران یک یک بر زمین افتادند و سردار همچنان مردانه می جنگید؛ بر اثر کثرت تیراندازی خون از گوشه های سر ازیر شد. هر چند لحظه یکبار گوشی بی سیم را برمی داشت و چند تکبیر جانانه سر می داد خبر حیات و مقاومت خویش را اعلام می کرد. تعداد انگشت شماری اطراف سردار مقاومت می کردند و برایش مهمات تهیه می کردند و سردار فقط شلیک می کرد؛ و این در حالی بود که بیسیم های عقبه مرتب از

سردار درخواست می‌کردند که برگردد. آخرین کسی که سردار را دید بیسیم‌چی‌اش بود.

پشت خاکریز روی زانو ایستاده بود و دشمن را می‌نگریست. بیسیم‌چی صدا زد: «دیگر کسی نمانده، باید برگردیم.» و برونسی پاسخ نداد.

نزدیکتر آمد. نیمی از بدن سردار را ترکش برده بود. برونسی شهید شده بود. اما هنوز ایستاده بود، که سروها ایستاده می‌میرند.

روحش شاد

والسلام

سخنان مقام معظم رهبری در دیار با خانواده شهید

خداوند ان شاءالله شما را که این زحمات را تحمل کردید، این بچه‌ها را به این زحمت بزرگ کردید، فقدان همسر به این خوبی، به این مؤمنی را تحمل کردید، ان شاءالله به شما صبر بدهد، اجر بدهد و درجاتش را عالی کند.

خداوند ان شاءالله این شهید عزیز را با پیغمبر محشور کند، درجاتش را عالی کند.

پنجره

در منزلی که در ایرانشهر گرفته بودیم، سه چهار تا پنجره داشتیم، یعنی هر اتاق یک پنجره به کوچه داشت. از کوچه اولاً سروصدا می‌آمد، ثانیاً وقتی میهمان داشتیم و حرف می‌زدیم مأمورین شهربانی می‌آمدند پشت پنجره می‌ایستادند و حرفها را گوش می‌دادند.

شهید برونسی و همراهان آمده بودند ایرانشهر، گفتیم بروید این پنجره‌ها را ببندید. گفتند: همین الان. رفتند آجر و گچ گرفتند و به فاصله کوتاهی پنجره‌ها را بستند طوری که از طرف کوچه پنجره بود اما از طرف خانه دیواری آجری.

مقام معظم رهبری
حضرت آیت‌الله خامنه‌ای

تحصیلات عالیہ

شہید برونسی تحصیل کردہ نبود. توی جبهه کسانى كه ایشان را دیده بودند می گفتند، وقتی می ایستاد و برای رزمندگان سخنرانی می کرد، تأثیر حرفش، از حرف تحصیل کرده ها به مراتب بیشتر بود. وقتی سخنرانی می کرد این بسیجی ها و این مجموعه ای که آنجا بودند را کاملاً تحت تأثیر قرار می داد. آنچنان مستدل و منطقی با اینها حرف می زد مثل یک انسانی که تحصیلات عالیہ دارد. آدم انقلابی اینگونه است، روحیه انقلابی اینگونه است. مثل آب روان مطالب از ذهنش به زبانش می آمد و برای این جوانها بیان می کرد.

مقام معظم رهبری
حضرت آیت الله خامنه ای

گزیده‌ای از سخنان آیت‌الله معصومی امام جمعه تربت حیدریه و نماینده خبرگان رهبری

سردار شهید برونسی، این شهید مظلوم و سردار مخلص و فداکار، در جهت پیروزی انقلاب و بعد از پیروزی در نبرد با صدامیان، رشادتهای بسیار ارزشمندی از خود نشان داد. از پایه شروع کرد و در دب حردان با ام‌یک جنگید. در فتح‌المبین فرمانده گردان خط‌شکن بود. بعد در عملیات خیبر، میمک و... معاون تیپ حضرت جوادالائمه (ع) شد، و در نتیجه در حالی که فرماندهی تیپ ۱۸ جوادالائمه (ع) را برعهده داشت به درجه رفیع شهادت نایل آمد و به ائمه اطهار ملحق شد. این شخص عایله ۸ نفری را به خدا واگذار کرد و از دین و انقلاب دفاع کرد.

من غالباً در جبهه با ایشان بودم. سخنران بسیار خوبی بود و گفتارش تأثیر بسزایی داشت. علاقه به امام (رض) و حضرت آیه‌الله خامنه‌ای مثل شیر و شکر در وجودش آمیخته بود. اهل نماز

بود و نماز شبش ترک نمی‌شد. قبل از انقلاب شغل‌های متعددی داشت. گاهی اوقات با اینکه در مزیقه معیشت بود و عایله‌مند هم بود، اما وقتی متوجه می‌شد که این کسب خالی از شبهه نیست خالی از حرام نیست اگر دخلش هم زیاد بود صرف‌نظر می‌کرد. تا اینکه کار بنایی را انتخاب کرد. در عین حال که ایشان این شغل را انجام می‌داد، سرگرم یاری مقام معظم رهبری هم بود، و برای اینکه بیشتر در خدمت آیه‌الله خامنه‌ای باشد کراراً و مراراً روزها بنایی می‌کرد و شبها به کارهای تدارکاتی و خدمات به رهبر و مجالس قبل از انقلاب ایشان مشغول بود. به قدری رشید و فداکار بود که خود صدام می‌گفت: اگر کسی سر سردار برونسی را برای من بیاورد جایزه دارد.

او کفر جهانی را به وحشت انداخته بود و واقعاً چشم و چراغ دلاوران خطه خراسان و تربت حیدریه بود. خیلی مشتاق شهادت بود و غالباً با غسل شهادت در فرماندهی تیپ حاضر می‌شد. من به ایشان بسیار علاقه داشتم و از صبحتهای ایشان خوشم می‌آمد. هر وقت از عملیات برمی‌گشت گلایه داشت که چرا شهید نشده.

قبل از عملیات بدر، یک روز به من گفتم: «حاج آقا معصومی، اگر من در این جبهه شهید نشوم، به لیاقت خودم شک می‌کنم.» من به ایشان عرض کردم جناب آقای برونسی این فرمایشات را نکن هدف شهادت نیست. بودن شما غرض ما هست. شما عضو

مؤثری هستید و نباید ما شما را از دست بدهیم؛ و باز با سوز تکرار کرد: «حاج آقا، اگر من در این عملیات زنده برگردم به لیاقت خود شک می‌کنم.» که طبق خواسته‌اش به درجه رفیع شهادت رسید.

«والسلام علیکم ورحمه‌الله وبرکاته»

سالهای قبل از انقلاب

دنبال ابن ملجم

شب احیا بود و پدرم با عبدالحسین به مسجد روستا رفته بودند. عبدالحسین هنوز خیلی کوچک بود. یک ساعت بیشتر طول نکشید. پدرم در حالی که عبدالحسین را بغل کرده بود برگشت. گفت: بچه خوابش گرفته بود، آوردمش خانه.

پدرم به مسجد برگشت و عبدالحسین خوابید. کم کم عبدالحسین شروع کرد به نفس نفس زدن مثل آدمی که در حال دویدن باشد. زیر لب چیزهایی می گفت و نفس نفس می زد. مادرم را صدا زدم. آمد بالای سرش و بیدارش کرد. وقتی از خواب بیدار شد با ناراحتی گفت: «چرا بیدارم کردید. می خواستم ابن ملجم را بکشم. آمده بود جلوی در مسجد ایستاده بود و نمی گذاشت مردم وارد شوند. من دنبالش کردم و می خواستم او را بکشم. چرا مرا بیدار کردید؟!»

پرستار کوچک

عبدالحسین از همان کودکی مهربان و با خدا بود. عمویی داشتم که بر اثر بیماری فلج شده بود و نمی توانست از جایش تکان بخورد.

عبدالحسین با اینکه هنوز سن چندانی نداشت، مرتب به ایشان سر می زد و کارهایش را انجام می داد. به من هم می گفت: «خواهر جان بیا برویم پیش عمو. من برایش قرآن می خوانم تو هم کارهایش را انجام بده. اطرافش را جمع و جور کن، در عوض من برایت عروسک می خرم.» من هم آن زمان خیلی بچه بودم با هم می رفتیم و کارهای دور و بر عمو را انجام می دادیم.

سالهای قبل از انقلاب □ ۴۳

زهرا برونسی - خواهر شهید

غصبی است

در سال ۱۳۴۱ در قضیه اصلاحات ارضی، وقتی مأمورین اصلاحات ارضی آمدند مردم خیلی خوشحال شدند که حالا زمین دار می شوند، آب و ملک دار می شوند. اما برخلاف انتظار ما شهید برونسی آب و ملک را قبول نکرد. وقتی ایشان قبول نکرد مردم هم شک کردند. دچار شبهه شدند. عده‌ای آمدند پیش شهید و گفتند: «این آب و ملک مال ماست. این خان ظلم می کند.» واقعا هم ظلم می کرد. شهید برونسی می گفت: «حساب ظلمش چیز دیگری است و حساب زمینها را که شاه به زور می گیرد و به من و تو می دهد چیز دیگری.» می گفت: «مالتان را با این آب و ملک غصبی، حرام نکنید.»

نان حلال

سال اولی بود که از روستا به مشهد آمده بودیم عبدالحسین در سبزی‌فروشی کار می‌کرد، روزی ۱۰ تومان هم مزد می‌گرفت که بحمدالله مزد خوبی بود. یک شب وقتی آمد خانه دیدم خیلی ناراحت است. علت را که پرسیدم گفت: «این کار هم از کار قبلی خیلی بدتر است؛ هم صاحب مغازه کم‌فروشی می‌کند، هم صبح تا شب باید با زنهای بی‌حجاب سر و کله بزنم!»

گفتم خب کار راحتی است، مزدش هم خوب است.

گفت: «نان باید حلال باشد، کم و زیادش مهم نیست. از فردا صبح می‌روم سر گذر. از فردا بیل و کلنگ خرید و رفت سرگذر؛ و شبها هم که می‌آمد خانه با خوشحالی می‌آمد. می‌گفت: «نان زحمت‌کشی نان پاک و حلالی است.» از سرگذر شروع کرد تا اینکه آخرش شد یک استاد معمار که چند شاگرد داشت.

مهربان بود

حاج آقا برونسی خیلی مهربان بود و به زندگی و بچه‌ها هم خیلی علاقه داشت. سال اولی که آمده بودیم مشهد، قالی می‌بافتیم و بعد از مدتی مریض شدم. با حاج آقای برونسی پیش دکتر رفتیم و دکتر گفت: «ایشان باید استراحت کند.»

وقتی به خانه برگشتم، شهید برونسی اول دار قالی را جمع کرد و فرستاد روستا و بعد هم هر روز صبح که می‌خواست برود سر کار، کارهای خانه را انجام می‌داد و بعد می‌رفت.

همسر شهید

تحصیل علم

از روستا که به مشهد آمدیم، هنوز مستأجر بودیم وضع مالی خوبی هم نداشتیم. یک روز ایشان برای خبرگیری از پدر و مادرشان به روستا رفتند. موقع برگشتن دیدم چند تا از جوانهای روستا را با خودشان آوردند. هر کدام ۱۵ سال بیشتر نداشتند. با خوشحالی و خنده گفت: «اینها را آورده‌ام که درس طلبگی بخوانند. خرجشان را هم خودم می‌دهم.» ناراحت شدم و گفتم: «الان با این وضعی که ما داریم، شما صبح تا شب زحمت می‌کشی تا یک نان بخورنمیری تهیه کنی، آن وقت رفتی اینها را آوردی؟»

گفت: «برکتش را خدا می‌دهد شما ناراحت نباش.»

خلاصه رفت و اسم آنها را نوشت و خرج اینها را هم صبح به صبح از همان پول میداد و الان هم آنها جزو روحانیون باسواد و انقلابی هستند.

طرف من نیا

در سالهای قبل از پیروزی انقلاب من معلم بودم و ایشان بنایی می‌کرد. به من می‌گفت: شما دیگر طرف من نیا. سوال کردم چرا؟ گفت: «شما کارمندی، ماهی هزار و دویست تومان مواجب می‌گیری و با همین حقوق زندگیت می‌چرخد اگر دولت بفهمد کار سیاسی می‌کنی نانت آجر می‌شود. شما فقط از دور متوجه من باش. اگر مرا گرفتند به خانواده‌ام سر بزن و مواظب آنها باش.»

اکبری - خویشاوند

کتاب درسی

قبل از انقلاب با شهید برونسی یک هسته مبارزاتی تشکیل دادیم. دامنه فعالیتیمان هم فقط در مشهد نبود. شهید برونسی بارها به بیرجند، کاشمر، تربت فریمان و دیگر شهرهای استان مسافرت کرد و نوارها و اعلامیه‌های حضرت امام را به افراد مورد نظر می‌رساند. خیلی فعال بود. شیوه‌های خاصی هم داشت. مثلاً کتابها و اعلامیه‌های حضرت امام را با محموله‌های اداره فرهنگ^۱ در لابه‌لای کتابهای درسی می‌فرستاد، و در شهرستانها افرادی بودند که تحویل می‌گرفتند در همین رابطه یکبار در کاشمر دستگیر شد؛ که با وساطت عده‌ای از دبیرهای کاشمر که آشنا بودند آزاد شد.

حجه‌الاسلام محمد قاسمی - هم‌زم

وجعلنا...

اعتقاد ایشان به آیات قرآن و تأثیر آن خیلی زیاد بود. خودش تعریف می‌کرد که قبل از انقلاب یک روز با دوچرخه به سر کار بنایی می‌رفتم، دیدم نیروهای ارتش خیابانی را سد کرده‌اند و نمی‌گذارند مردم رد بشوند. من هم مسیرم از همان جا بود. گفتم: «خدایا! من قول داده‌ام، باید بروم» یکدفعه به ذهنم رسید که آیه «وجعلنا»^۱ را بخوانم. شروع کردم به خواندن، و آمدم از کنار نیروهای ارتشی رد شدم و هیچ‌کس جلوی مرا نگرفت.

۱- «وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یصرون» آیه نهم از سوره یا سین که برای گور شدن چشم دشمن می‌خوانند.

سالهای قبل از انقلاب □ ۵۱

سردار علی صلاحی - همرم

اعتراف

جلسات سیاسی مثل سخنرانیهای آیت الله خامنه‌ای را او می‌رفت شرکت می‌کرد و بعد خبرش را برای ما می‌آورد. می‌گفت: شما در کارهای مبارزاتی من دخالت نکن که اگر دستگیر شدم هوای خانواده‌ام را داشته باشی. هر موقع می‌خواست جایی برود، خانمش بی‌خبر بود. به من می‌گفت: «رفتم فلان‌جا، اگر بچه‌ها چیزی خواستند تهیه کن.» یک روز فهمیدم دستگیر شده. وقتی آزاد شد دلم طاقت نیاورد، رفتم سراغش دیدم دندانهایش ریخته و اندازه ۱۰ سال پیر شده است.

گفتم: چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟ گفت: «شکنجه‌ام کرده‌اند، شکنجه‌های وحشتناک، سنگریزه ریخته‌اند داخل دهانم و با مشت به چانه‌ام می‌زدند تا اعتراف کنم ولی من آرزوی اعتراف را به دلشان گذاشتم.»

آقا سیدعلی

قبل از پیروزی انقلاب شهید برونسی از طرف نماینده حضرت امام (ره) مأمور شد یک سری مدارک را ببرد ایرانشهر و تحویل حضرت آیت الله خامنه‌ای که آنجا تبعید بودند بدهد. وقتی از سفر برگشت حالت عجیبی داشت. آب سرد نمی‌خورد. چای نمی‌خورد. متکا زیر سرش نمی‌گذاشت. روی زمین می‌خوابید، عرق می‌ریخت و نمی‌گذاشت پنکه را روشن کنیم. می‌گفت: «بیا برو ببین آقا سیدعلی کجا زندگی می‌کند. ما اینجا همه جور وسایل راحتی داریم ولی آقای خامنه‌ای در هوای گرم ایرانشهر بدون هیچ امکاناتی زندگی می‌کند.»

این سید آخرش...

آقای برونسی تربیت شده علما بود. مرتب به منزل آقایان رفت و آمد می کرد. شبها با همه خستگی روزانه اش برای آنها (علما) بنایی می کرد. بعد کم کم با آیه الله خامنه ای آشنا شد. میتوانم بگویم مرید آقا شده بود. هر جا آقا سخنرانی می کرد ایشان مرتب شرکت می کرد. گاهی اوقات صحبتها را ضبط می کرد و گاهی اوقات در دفترچه کوچکش یادداشت می کرد و بعد در فرصتهای مناسب آنها را به دیگران انتقال می داد. آقا در مسجد امام حسن مجتبی نماز می خواندند. آقای برونسی از سر کار بنایی برای خواندن نماز به آن جا می رفت. اگر صحبتی بود گوش می داد و بعد می رفت خانه. یکبار که با همدیگر پای صحبتهای آقا نشسته بودیم ایشان خیلی بی پروا به رژیم شاه حمله کردند، شهید برونسی رو به من کرد و با شوق و خنده گفت: «این سید آخرش ما را به کشتن می دهد!»

خاموش

سال ۵۱ ما بنایی می‌کردیم. استادمان هم آقای برونسی بود. یکی از بناها رادیو آورده بود سر کار. رادیو روشن بود و خواننده زنی آواز می‌خواند. شهید برونسی به آن آقا گفت: «یا این رادیو را خاموش کن یا می‌زنم می‌شکنم.» آن بنا هم ناراحت شد و کار را رها کرد و رفت.

دست خالی

در سالهای سخت مبارزه علیه رژیم شاه، سالهایی که بردن نام امام هم دل و جرأت می‌خواست، ایشان با تمام توان وارد میدان مبارزه شد.

شبها در خانه ایشان جمع می‌شدیم و گاهی اوقات تا ساعت دوازده شب می‌نشستیم. شب نامه می‌نوشتیم، اطلاعیه‌های حضرت امام را تکثیر می‌کردیم و بعد هم می‌رفتیم آنها را پخش می‌کردیم. همان سالها اسلحه خریده بود و برای ما هم کلاس اسلحه‌شناسی گذاشته بود، می‌گفت: «ما باید آماده باشیم که اگر حضرت امام دستور اقدام مسلحانه دادند و خواستیم وارد میدان شویم، دست خالی نباشیم.»

حجه‌الاسلام محمدرضا رضایی - هم‌رزم

روح بلند

در یکی از راهپیمایی‌های قبل از انقلاب، فکر کنم چهارم شهدای تبریز بود، تظاهرکنندگان با مأمورین درگیر شدند و عده زیادی از جمله شهید برونسی را دستگیر کردند. به واسطه فشاری که روی رژیم بود، بعد از ده روز با اخذ سند آزاد شد.

وقتی برای عیادتش رفتم دیدم پژمرده است. دندانهایش شکسته بود و تمام بدنش را سیاه کرده بودند، البته از نظر جسمی واقعاً خیلی ضربه خورده بود اما من می‌دانستم که شکنجه جسمی نمی‌تواند این آدم را خرد کند، بس که روح بلندی داشت. هرچه سؤال کردم جواب نداد. بعداً فهمیدم که ایشان را از لحاظ روحی شکنجه کرده‌اند و به ایشان خیلی توهین و هتک حرمت شده است.

بنّایم

با آقای برونسی فعالیت سیاسی می‌کردیم، نواریها و اطلاعیه‌های حضرت امام را تکثیر و پخش می‌کردیم. روزی در حال پخش اعلامیه در محدوده خیابان شهید بهشتی فعلی نیروهای ساواک به ما مشکوک شدند.

برونسی باموتور گازی مستقیماً از سر کار بنایی آمده بود و حتی لباس کارش را هم در نیاورده بود. با همان موتور گازی آمدیم جلوی یک مغازه میوه‌فروشی، توقف کرد. وارد مغازه شد و تا ساواکی‌ها برسند اطلاعیه‌ها را پنهان کرد. ساواکی‌ها آمدند و شروع کردند به سؤال و جواب از ما، که کی هستید؟ چه کار می‌کنید؟ آقای برونسی با لهجه گفت: «بنایم داداش. نمی‌بینی هیکلم گچی، دارم از سر کار می‌یام. شما دنبال چی می‌گردی.» بعد شروع کرد جیبهایش را گشتن و یک تکه آجر هم از جیبش در آورد و گفت بفرمایید.

سردار شهید محمدبابا رستمی^۱

۱ - این خاطره توسط سرهنگ پاسدار سیدهاشم موسوی از زبان شهید رستمی نقل شده است. سردار شهید محمدبابا رستمی فرمانده عملیات

سالهای قبل از انقلاب □ ۵۹

سپاه خراسان بود که در تاریخ ۵۹/۱۰/۱۸ به شهادت رسید.

پیروزی انقلاب و شروع جنگ
تحمیلی

دادسرای انقلاب

در سالهای اول تشکیل سپاه، من و شهید برونسی برای حفاظت و نگهداری به دادسرای انقلاب مأمور شدیم. دادسرا در محل فعلی سپاه ملک‌آباد مستقر بود. با توجه به وضعیت سیاسی آن زمان و درگیری‌های منافقین، زندانی‌های زیادی در خود دادسرا نگهداری می‌شدند.

پیرمردی داشتیم به نام اسداللهی، خدا رحمتش کند. ایشان زندانبان بود. موقع نماز که می‌شد این پیرمرد به شیوه اختراعی خودش زندانی‌ها را به صف می‌کرد، چشمها را می‌بست بعد دست هر کدام را روی شانه نفر جلویی می‌گذاشت و اینها را ردیفی می‌برد برای دستشویی و وضو.

ظهر یکی از روزها داخل آسایشگاه نشسته بودیم که آقای اسداللهی سراسیمه آمد، جلوی در ایستاد. فقط به زحمت توانست بگوید: «فرار کرد، یکیشان فرار کرد.»

تا ما آمدیم پرس و جو کنیم که کی و چطوری فرار کرد، شهید برونسی دوید داخل محوطه و شروع کرد به جستجو.

زندانی ظاهراً از پنجره دستشویی رفته بود داخل حیاط، بعد خودش را مخفی کرده بود تا در فرصت مناسب به بیرون فرار کند. یک آن چشممان افتاد به زندانی که به طرف دیوار می‌رفت. مردم هم داخل همین ایستگاه اتوبوس اول خیابان ایستاده بودند، برونسی تا چشمش به زندانی افتاد سرعتش را بیشتر کرد. پای دیوار بیمارستان سپیده انقلاب رسید به زندانی که از دیوار بالا می‌رفت، خودش را بلند کرد و به هر زحمتی بود پاچه شلوار زندانی را گرفت آنجا یک صحنه عجیبی پیش آمد و در کش و قوس‌های بین زندانی و ایشان شلوار زندانی از پایش در آمد، برونسی مانده بود چه بکند، رهاش کند فرار می‌کند، ادامه بدهد خوب مردم همه جای او را می‌بینند. به هر زحمتی بود این زندانی را از دیوار پایین کشید. هر کس دیگر غیر از ایشان بود حداقل چند تا سیلی آبدار به آن زندانی می‌زد ولی ایشان خشم خودش را کنترل کرد و با یک ملایمت و ملاحظت خاصی زندانی را آورد به طرف دادسرا. یادم نمی‌رود که آقای اسدالهی چقدر خوشحال شده بود؛ پیشانی ایشانرا بوسید. بعداً آقای رازینی دادستان وقت مشاهد از شهید برونسی خیلی تجلیل کرد؛ چون زندانی فراری آدم خطرناکی بود و در بازجویی‌های بعدی خانه‌های تیمی و گروه‌های زیادی را لو داد.

دعا برای حضرت امام (رض)

قبل از شروع جنگ، من در محلات و مساجد شهر برای سخنرانی می‌رفتم. مرتب اتفاق می‌افتاد که افراد می‌آمدند و به اقتضای وضعیت سیاسی کشور سؤالاتی می‌کردند.

من هم به سوالات و شبهات آنها جواب می‌دادم.

گاهی می‌دیدم مردی نیمه مسن می‌آمد و اظهار دلسوزی می‌کرد به حضرت امام (ره)، و از من می‌خواست که برای حضرت امام (ره) که نقطه اتکای انقلاب است دعا کنم.

می‌پرسید نحوه دعا و خواستن سلامتی برای امام (ره) چگونه است؟ بعدها فهمیدم این مرد آقای برونسی است.

صرع

وقتی قضیه کردستان پیش آمد، شهید رستمی که فرمانده عملیات سپاه مشهد بود تصمیم گرفت گروهی از پاسداران مشهدی را به کردستان بفرستد. وقتی خبر به نیروهای سپاه رسید همه داوطلب شدند؛ تا اینکه رستمی مجبور شد قرعه‌کشی کند. بیست و پنج نفر نیرو لازم بود و قرعه ۲۳ یا ۲۴ به نام شهید برونسی افتاد. وقتی آقای رستمی نام ایشان را اعلام کرد از خوشحالی فریاد کشید و از شوق شروع کرد به گریه کردن. یک ساعت به نیروهای اعزامی اجازه دادند که بروند با خانواده‌هایشان خداحافظی کنند و به ایستگاه راه‌آهن بیایند.

بعدها شهید برای تعریف کرد که: وقتی برای خداحافظی به خانه رفتیم، دیدم همسر مریض است و به حالت غش روی دست مادرش افتاده؛ مانده بودم که چه کار کنم. صبر کردم تا بهتر شد و به هوش آمد. مادر خانم گفت: خوب شد آمدی، معصومه حالش خوب نیست. گفتم: راستش آمده‌ام خداحافظی کنم می‌خواهم به

جبهه بروم. همسرم با شنیدن این حرف دوباره غش کرد. اما من تصمیمم را گرفته بودم و چاره‌ای نداشتم. وقتی پا بر چهارچوبه در گذاشتم و خواستم از خانه خارج شوم گفتم: یا فاطمه الزهرا (س) خودت شاهدهی که برای دفاع از دین و کشورم می‌روم و همسرم را به تو می‌سپارم. به منطقه که رسیدم با خانه تماس گرفتم. دیدم حال همسرم خوب است و خیلی اظهار خوشحالی می‌کند. علتش را پرسیدم. گفت: از وقتی که به جبهه رفتی آن بیماری لعنتی (صرع) هم از خانه ما بیرون رفته.

هیئت حسن نیت!

شهید برونسی جزو اولین گروه نیروهای اعزامی به کردستان بود. وقتی از کردستان برگشت، رفتیم استقبالش. لباس سیاه پوشیده بود با بند حمایل و کلاه آهنی بر سر داشت. رفتیم داخل صحن امام، آنجا با حضور شهید هاشمی نژاد، ایشان یک سخنرانی کرد که همه را مجذوب و هوشیار کرد. برای اولین بار از ایشان شنیدیم که گفت: «هیئت حسن نیت دولت موقت و... دارند خیانت می کنند. فتنه عجیبی دارد در آنجا ریشه می دواند. باید هوشیار باشیم و جوانهایمان را بفرستیم تا ریشه این فتنه را بخشکانند.»

سرهنگ پاسدار سیدکاظم حسینی فر - همرم

سؤال

شهید برونسی از همان روزهای اول تجاوز عراق به ایران، وارد میدان جنگ شد. به عنوان یک نیروی تک‌ور^۱ وارد شد. در منطقهٔ دب حردان با هم بودیم، و در حقیقت محکمترین سد دفاعی ما مقابل دشمن همین بچه‌های خراسان بودند. شهید رستمی، شهید نیک‌عیش، شهید برونسی، شهید علیمردانی جدی‌ترین مانع برای ورود دشمن به اهواز بودند. آنجا البته ماها را قبول نداشتند.

من یادم هست طرح یک عملیات را تهیه کردیم و رفتیم اهواز پیش تیمسار شهید فلاحی، و ایشان هم آمد برای بازدید منطقه و طرح ما. شهید برونسی پشت خاکریز ایستاده بود و نگهبانی می‌داد. تیمسار فلاحی مثل اینکه از ایشان خوشش آمده بود. چون برونسی سنش از ما بیشتر و جاافتاده‌تر بود. به شهید برونسی گفت: «بابا خسته نباشی، اینجا چه کار می‌کنی؟» برونسی با توجه

۱- به نیروی رزمنده پیاده نظام اطلاق می‌شود.

به ذهنیتی که از بنی صدر و اطرافیانش داشت یک کمی تند شد، برگشت و گفت: «این هم شد سؤال؟ معلوم است برای چه آمده‌ام، آمدم از کشورم دفاع کنم.»

من پادرمیانی کردم و به شهید فلاحی گفتم: «تیسمار، ببینید بچه‌های ما با چه مشکلاتی دارند می‌جنگند. ام‌یک در مقابل مجهزترین سلاحهای دنیا، آن هم کجا؟ سد دفاعی اهواز.»

کم‌کم بچه‌ها جمع شدند. بعد شهید رستمی توضیح داد که این بچه‌ها یادگاران جنگهای کردستانند. اینها شجاعترین افراد در زمان خودشانند. اینها با ام‌یک جلوی دشمن تا بن دندان مسلح را گرفته‌اند. اگر امکانات بدهید با این طرحی که داریم قطعاً دشمن را عقب می‌رانیم.

شهید فلاحی وقتی که طرح ما را دید، روحیه بالایی بچه‌ها را دید، اشک در چشمانش حلقه زد. گفت: «فلانی، به خدا قسم به من ابلاغ شده، بخشنامه شده که یک تکه هم به شما ندهم. بنی صدر به همه جا نامه زده که به بچه‌های سپاه هیچ‌گونه امکاناتی داده نشود.»

سردار نورعلی شوشتری - هم‌رمز

فرماندهی...

برونسی همینه؟

من تا سال ۶۱ شهید برونسی را ندیده بودم، اما از شجاعت‌های ایشان در فتح‌المبین و بیت‌المقدس چیزهایی شنیده بودم و اینکه ایشان فرمانده گردان عبدالله است، یعنی گردان خط‌شکنی که نامش در همه‌جا پیچیده بود و رادیو عراق مرتب از فرماندهش به نام بروسلی یاد می‌کرد.

قبل از عملیات رمضان بنا بود خدمت ایشان برسیم و من انتظار داشتم که با یک شخصیت برجسته نظامی و با یک هیکل درشت، قد بلند و مثلاً قیافه آن چنانی روبه‌رو شوم. اما وقتی که به من گفتند شهید برونسی ایشانند واقعاً یکه خوردم. یک چهره آفتاب خورده، محاسن بلند، لباسهای خاکی و خیلی حالت افتاده‌ای داشت.

گفتم: «برونسی که می‌گن همینه؟»

گفتند: «بله همیشوند.»

سرهنگ پاسدار تیموری - همرم

بدون درگیری

وقتی عملیات بیت‌المقدس را از منطقه دب حردان شروع کردیم، قضیه جوری شد که بچه‌ها از پشت‌سر، عقبه دشمن را بریده بودند و ما که حمله کردیم همه‌جا دشمن جلوتر از ما فرار کرده بود.

فردای عملیات در ایستگاه حسینیه شهید برونسی مرا صدا زد و گفت: «یادت هست دیروز گفتم فردا یک جای خوبی با همدیگر صحبت می‌کنیم و یک مطلب مهمی را به تو خواهم گفت.»
گفتم: بله

گفت: «من قبل از عملیات، یک لحظه چشم‌هایم را گذاشتم روی هم، دیدم راه باز شد، آبها و نی‌ها کنار رفت، میدان مین باز شد، و ما بدون درگیری داریم پیش می‌رویم.»

سرهنگ سيد كاظم حسيني - همرم

تدبیر

در عملیات رمضان، بنده در خدمت سردار شهید برونسی بودم. شب عملیات وقتی میدان مین را که خیلی هم عریض و طویل بود رد کردیم و رسیدیم پشت خاکریز دشمن، یک مرتبه بی سیم به صدا درآمد.

باور نکردنی بود. دستور عقب نشینی دادند. می گفتند یگانهای جناحین شما نتوانسته اند عمل کنند، باید برگردید.

شهید برونسی همیشه فرماندهان ارشد جنگ را قسم می داد که (موقع عملیات به من نگوئید بیا عقب، که من اهل عقب نشینی نیستم). حالا مانده بودیم که برونسی با این دستور چکار می کند. دستور مافوق بود ولی خلاف میل ایشان. آنجا احساس کردم انگار کوهی را روی دوش شهید گذاشتند. کمی از بچه ها فاصله گرفت و با خودش خلوت کرد.

نمی دانم در آن لحظات خلوت چه پیش آمد، چون وقتی برگشت چهره اش خیلی بشاش بود.

گفت: «برمی گردیم.»

آن شب من به قدرت فرماندهی این مرد بزرگ پی بردم. قریب هفتصد نفر نیرو در دل میدان مین گیر کرده بودند. داخل یک معبر دومتری. اگر غیر از مدیریت و فرماندهی ایشان بود شاید همه نیروها از بین می رفتند. ایشان با یک توسل کوتاه زیر آتش دشمن و در تاریکی شب، با صبر و خونسردی فوق العاده ای نیروها را برگرداند. فکر کنم از هفتصد نیرو، ما دو نفر شهید دادیم که برای یک موقعیت بحرانی واقعاً معجزه آسا بود.

هادی پورغلام - هم‌رزم

معبر^۱

آن شب شهید برونسی جان دو گردان نیرو را نجات داد. شب عملیات والفجر مقدماتی بود. گردان شهید برونسی و گردان آقا سیدکاظم حسینی رسیدند پشت میدان مین. قرار بود معبر زدن از میدان مین، همزمان با حضور نیروها در پشت میدان مین صورت بگیرد. تخریبچی‌ها شروع کردند به معبر زدن، ولی کارشان خیلی طول کشید. ساعت ۳/۵ صبح آقای حسینی رفت برای بررسی اوضاع و پایش رفت روی مین. کم‌کم تیراندازی عراقی‌ها شروع شد و وضعیت دم به دم مشکلتر می‌شد.

شهید برونسی بلند شد و دو رکعت نماز خواند و کمی نیایش کرد. بعد بلند شد و رفت سراغ تخریبچی‌ها و گفت: «شما دارید اشتباه می‌کنید، شما در عرض میدان حرکت می‌کنید نه در طول میدان.» وقتی دقت کردند متوجه شدند که درست می‌گویید و از مسیر منحرف شده‌اند. دوباره کار را از نو شروع کردند و موفق شدند میدان را باز کنند.

سرهنگ پاسدار سیدهاشم موسوی - هم‌رزم

۱- راهی که از میان میدان مین برای عبور نیروها باز می‌شود.

جناب میرزا

آیت الله میرزا جواد آقا تهرانی - از علمای معروف و برجسته مشهد - تشریف آورده بودند منطقه. ایشان درخصوص اطاعت از فرماندهی خیلی حساس بودند. می خواستند بروند سنگر دیدبانی. به من گفتند: «برای من از فرمانده اجازه بگیرد.» فرمانده خط هم شهید برونسی بود.

آمدم خدمت شهید برونسی گفتم: «جناب میرزا می فرمایند به من اجازه بدهید بروم به سنگر دیده بانی.»
 آقای برونسی مکثی کرد و بعد گفت: «به جناب میرزا بگویند ما هم که آمده ایم به اذن شما آمدیم، والا جانمان را لازم داریم، برای خودکشی نیامدیم.» آمدم خدمت جناب میرزا گفتم: آقای برونسی این جوری گفتند. فرمودند: «برو بگو او که شما به اجازه ما آمدید فرق می کند و حکم جهاد است. من اگر از پیش خودم بروم و کشته شوم خودکشی است اما اگر با اجازه فرمانده بروم شهیدم.» وقتی این مطلب را به شهید برونسی گفتم اشک در چشمانش جمع شد. گفت: «وقتی جناب میرزا این جوری میگویند پس ما چگونه باید اطاعت کنیم؟»

حجه الاسلام قاسمی - همرمزم

جواد را فراموش نکن!

مرحوم آیه الله حاج میرزا جواد آقا که از علمای بزرگ مشهد بودند، جبهه زیاد تشریف می بردند. ایشان خیلی به رزمنده‌ها علاقه داشتند و احترام می گذاشتند و می گفتند: «شماها خیلی از ما جلوتر هستید.» یک شب آقا برای سخنرانی به تیپ امام جواد (ع) تشریف آوردند. موقع نماز که شد، قبول نمی کردند بروند جلو بایستند و نماز جماعت بخوانند. آقا امام جماعت نمی شدند. هرچه اصرار کردیم که دلمان می خواهد یک نماز به امامت شما بخوانیم قبول نکردند. شهید برونسی رفت جلو و گفت: «حاج آقا بروید جلو بایستید.»

فرمود: «شما دستور می دهید؟»

شهید برونسی گفت: «من کوچکتر از آنم که به شما دستور

بدهم؛ خواهش می کنم.»

گفتند: «نه، خواهش شما را نمی‌پذیرم.» بچه‌ها شروع کردند التماس کردن که آقای برونسی، بگو دستور می‌دهم، ما آرزو داریم یک نماز پشت سر ایشان بخوانیم.

آقای برونسی با خنده گفت: «حاج آقا! دستور می‌دهم شما جلو بایستید، همین جوری با لبخند دستور می‌دهم.»

حاج میرزا جواد آقا فرمودند: «چشم فرمانده عزیزم!»

بعد از نماز ایشان آمدند سراغ شهید برونسی، حالت محزون و متواضعی داشتند و اشک از چشمان این پیرمرد زاهد سرازیر بود. به شهید برونسی گفتند: «دوستم عبدالحسین! از من فراموش نکنی، از جواد فراموش نکنی!» همیشه می‌گفتند: «جواد» فقط اسمشان را می‌گفتند.

شهید برونسی ایشان را در آغوش گرفت و گفت: «حاج آقا! شما کجا و ما کجا! شما ما را فراموش نکنید!»

میرزا جواد آقا گفتند: «این تعارفات را کنار بگذارید؛ فقط من این خواهش را دارم که از جواد یادت نرود!»

طوفان

گردان در محاصره دشمن قرار گرفته بود و مهماتمان رو به اتمام. خود من فقط چند تا فشنگ داشتم. عده‌ای از بچه‌ها شهید و مجروح شده، و بعضی از نیروها روحیه خودشان را از دست داده بودند. شهید برونسی مرتب به نیروها روحیه می‌داد. می‌گفت: «قوی باشید، ما خدا را داریم، ائمه معصومین را داریم.»

بعد گفت: «بیایید دعای کاشف‌الکرب را بخوانیم.» شروع کردیم به دعا خواندن. هر کدام از بچه‌ها سیصد بار دعا را خواندند. بعد از اتمام دعا طوفان بزرگی شروع شد و گرد و خاک بلند شد. دشمن بر اثر همان طوفان شدید عقب‌نشینی کرد و ما نجات پیدا کردیم.

حجۃ الاسلام محمد قاسمی - ہمرزم

حسینی‌ها اینطرف

در چادرهای منطقه رحمانیه نشسته بودیم. بسیجی‌ها ساکها را بسته و چادرها را جمع کرده بودند، مأموریتشان هم تمام شده بود و عازم مشهد بودند، اتوبوسها آمده بودند. همه لباس شخصی پوشیده و آماده رفتن که حکم عملیات به لشکر پنج نصر ابلاغ شد.

فرماندهان جلسه تشکیل دادند و برای نگهداشتن بچه‌ها خیلی بحث شد. بیشتر آنها می‌گفتند: کی می‌تواند این بسیجی‌های آماده حرکت را نگه دارد.

شهید برونسی آمد و گفت: «من صحبت می‌کنم.» نگاه‌ها به سوی ایشان برگشت. البته از نفوذ کلام ایشان خبر داشتیم ولی مطمئن بودیم که بچه‌ها قبول نمی‌کنند.

خلاصه میدان صبحگاه را آماده کردند و بچه‌ها را آنجا جمع کردند، ایشان رفت پشت تریبون و گفت: «هر کس می‌خواهد با امام حسین باشد بایستد و هر کس می‌خواهد برود، بفرماید. الآن

بهتان بگویم که نیاز است من خودم کنار می‌ایستم هر کس می‌خواهد بایستد و هر کس می‌خواهد برود، برود.»

من یادم نمی‌آید برونسی چیزی بیشتر از این گفته باشد. البته یک روزه حضرت زهرا هم خواند و بعد آمد پائین. شور و ولوله عجیبی بین بچه‌ها افتاد. بچه‌ها شروع به گریه کردند و حدود ۹۰٪ برگه‌های مرخصی و پایان مأموریت را پاره کردند. می‌خواستند چادرها را علم کنند که شهید برونسی گفت: «ان شاءالله نصب چادرها در منطقه غرب کشور.» نتیجه آن قضیه، عملیات میمک شد؛ که با موفقیت و به فرماندهی خود شهید برونسی انجام شد.

سرهنگ پاسدار تیموری - هم‌رمز

ریگهای داغ

در کنار سد دز آموزش می دیدیم. یک روز ظهر وقتی از عملیات رزمی خسته برگشته بودیم، همه وضو گرفتند و به طرف چادر نمازخانه آمدند. منتظر بودیم شهید برونسی بیاید تا پشت سرش نماز بخوانیم. با کمال تعجب دیدیم رفت روی ریگهای داغ ایستاد و گفت: «من اینجا نماز می خوانم هر کس می خواهد به من اقتدا کند بیاید این جا» این کار شهید در عین حال که جنبه عبادی داشت حالت آموزشی هم داشت. بعد از نماز هم شهید برونسی ایستاد و گفت: «اگر اینجا تزکیه نفس نباشد آن طرف خلاصه عذابی هست، آتشی هست.»

سرهنگ پاسدار تیموری - هم‌رزم

خجالت می کشم

سال ۶۱ در خدمت ایشان بودیم. فرمانده گردان ما بود. شب وقتی که از رزم شبانه برگشتیم، گفت: «حاجی دلم می خواهد امشب زیر این نور لطیف مهتاب دعای توسل بخوانیم.» تا آخر دعا گریه می کرد دعا تمام شده بود ولی هنوز شهید برونسی گریه می کرد، اشک تمام صورتش را پوشانده بود. وقتی آرامتر شد پرسیدیم چرا اینقدر گریه می کنید. همان طور با حالت گریه گفت:

«من شرمنده ام که به عنوان یک فرمانده، وظیفه خودم را خوب انجام نداده ام. وقتی به مشهد می روم در وهله اول از امام رضا خجالت می کشم بعد از خانواده شهدا، حتی بچه های خودم وقتی می پرسند بابا! هنوز صدام را نکشته اید؟ جوابی ندارم.»

ایشان حالات معنوی عجیبی داشت و همین حالات را به نیروهای تحت امرش هم انتقال می داد.

بی بازگشت

بعد از عملیات مسلم بن عقیل جنازه شهید آهنی در نزدیکی دشمن مانده بود، شهید برونسی به ایشان خیلی علاقه داشت یک شب گفت: «شهید آهنی به گردن ما حق دارد؛ ما با هم خیلی رفیق بودیم. بیا برویم جنازه اش را بیاوریم.» گفتم منطقه حساس است. قبول نکرد گفت: «بیا برویم».

نیروهای لشکر ۲۱ امام رضا در آن خط مستقر بودند. رفتیم با آنها صحبت کردیم. گفتند: نمی شود جنازه را بیاوریم چون جنازه را تله کرده اند و زیرش را مین گذاشته اند و منطقه هم در تیررس دشمن است، دشمن روی آن منطقه دید کامل دارد. برونسی اصرار کرد که باید برویم؛ حالا که تا اینجا آمده ایم تا جای جنازه هم می رویم. رفتیم نزدیک جنازه، هر کار کردیم نشد؛ دست خالی برگشتیم. قبل از برگشتن، برونسی سرش را گذاشت روی زمین مدتی با شهید آهنی صحبت کرد. می گفت: «این درست نیست که خودت تنها بروی، برای ما هم طلب شهادت

کن.» و همین‌طور گریه می‌کرد، درد دل می‌کرد، بعد برگشتیم. خیلی ناراحت بود. گفتم: «خوب شهید شده، به آرزویش رسیده، مهم نیست جنازه‌اش کجا باشد.» گفت: «نه، اگر شهید برگردد و خانواده‌اش جنازه‌ او را ببینند خیلی بهتر است.» گفتم: «اگر خود شما شهید شدی راضی هستی برای آوردن جنازه‌ تو یکی دیگر بیاید و شهید شود.» گفت: «نه، من آرزویم این است که جایی شهید شوم که جنازه‌ام بماند و دیده نشود، اصلاً گم شود.»

سرهنک پاسدار سید کاظم حسینی فر - هم‌رمز

آنجا خوابم نمی‌برد

از مشهد با شهید برونسی تماس گرفتند و گفتند: خانمتان مریض است و حالشان خوب نیست. با اصرار بچه‌ها، ۱۵ روز مرخصی گرفت و رفت. بعد از دو سه روز دیدیم برگشت. گفتم: «حاج آقا، با آنهمه گرفتاری که شما داشتید باید مدتی در مشهد می‌ماندید.» گفتم: «من وقتی اینجا مسؤولیت دارم، آنجا خوابم نمی‌برد. آنهارا به خدا سپردم و آمدم. وقتی اینجا هستم یقین دارم که خدا کمکشان می‌کند. خدا خودش گفته که من وکیل خانواده کسی هستم که در راه من جهاد کند.»

سردار محمود باقرزاده - هم‌رزم

ساده

شهید برونسی مجروح شده بود. برای عیادت به منزلشان رفتیم. وضع زندگیش خیلی ساده بود، چند موکت رنگ و رو رفته کف خانه‌اش انداخته بود.

همسرش می‌گفت: «چند روز قبل از اینکه از بیمارستان به خانه بیایند، همکاران ایشان یک تخته فرش آوردند گفتند این فرش را پهن کنید. مسئولین شهر به عیادت ایشان می‌آیند، خوب نیست که خانه با این وضعیت باشد.»

وقتی آقای برونسی به خانه آمدند گفتند: «این فرش را کی آورده؟»

گفتم: «آوردند دیگه.»

گفت: «هر کس آورده ببرید به او بدهید. من اگر روی این فرش بخوابم از جبهه فراموش می‌کنم، اصلاً از همه چیز فراموش می‌کنم.» و ما را مجبور کردند که فرش را بردیم پس دادیم.

سواد

شهید برونسی به قدری در مسایل قرآنی و تفسیر و شأن نزول آن کار کرده بود و بر اثر قرائت و تأمل و تعمق در قرآن به جایی رسیده بود که با تسلط و زیبایی آیات را تفسیر می‌کرد، که حالا تفسیر این آیه چیست؟ چه زمانی نازل شده است؟ برداشت من چی هست؟ و این جور مسایل؛ یعنی سواد قرآنی ایشان واقعاً خوب بود.

هادی پورغلام - هم‌رزم

پاشو برو دنبال کارت

حاجی برای روحیه نیروهایش خیلی اهمیت قائل بود، به هیچ کس به هیچ عنوان اجازه نمی داد که روحیه بچه ها را تضعیف کند. همیشه به روحانیون و مداح ها می گفت در روضه ها و صحبت های شان چیزی نگویند که باعث تضعیف روحیه بشود. یک وقتی مداحی آمده بود تیپ امام جواد (ع). شب در بین مداحی شروع کرد روضه یتیمان شهدا را خواندن؛ خانواده های بی سرپرست و بچه های یتیم که منتظر بابا دم در می خوابند و خلاصه الی آخر.

شهید برونسی وسط روضه بلند شد رفت سراغ مداح. دستش را گرفت و گفت: بسه! جبهه نیاز به این جور روضه خواندن ندارد. عوض اینکه به این نیروهای آماده عملیات روحیه بدهی، داری روحیه آنها را تضعیف می کنی، پاشو! پاشو برو دنبال کارت!

سرهنگ پاسدار تیموری - همرم

درد دل

شهید برونسی سخنان ماهری بود، شیرین و احساسی سخنرانی می‌کرد. یادم نمی‌رود یک روز عید در سایت چهار آمد برای بچه‌های تیپ سخنرانی کرد. خیلی زیبا درباره غدیر صحبت کرد. از جمله مطالبی که از سخنرانی شهید یادم هست این است که گفت: «می‌خواهم امروز برایتان درد دل کنم، می‌خواهم عقده دل را خالی کنم، چون امروز روز امامت و ولایت است. می‌خواهم از مظلومیت علی (ع) بگویم. اگر امروز درد دل نکنم پس کی و کجا باید حرف‌های دلم را بزنم. شما مخلصترین نیروهای مردمی هستید در این مکان مقدس، روز ولایت هم هست. گوش کنید ببینیم به علی (ع) و خاندان علی چه گذشت.»

خدا رحمتش کند. با آن لهجه زیبا که داشت آنقدر شیوا صحبت می‌کرد. در آن آفتاب گرم بچه‌ها مدتی گریه می‌کردند و خود ایشان هم گریه می‌کرد و مرتب اشکهایش را پاک می‌کرد. خلاصه آن روز یک روز به یادماندنی شد.

سرهنگ پاسدار شهید خوشرو - هم‌رمز

شهید انقلاب

هجده نفر بودیم برای شناسایی به منطقه چنانچه رفته بودیم. روزها استتار می کردیم و شبها راه می رفتیم. ما در حقیقت میان نیروهای دشمن بودیم. خوراکی هم خیلی کم داشتیم. هر روز سهمیه افراد، مقداری برنج خام بود. سه نفر از بچه های لبنان همراه ما بودند و یک نفر هم طلبه با ما بود. بعد از سه شبانه روز خوراکیهایمان تمام شد. آب و غذا نداشتیم؛ از ریشه گیاهان استفاده می کردیم و شهید برونسی اجازه نمی داد از غذای سنگرهای عراقی استفاده کنیم. آن طلبه ای که با ما بود بریده بود و عقب می ماند. یک روز بعد از نماز صبح نشسته بودیم، همان طلبه گفت: «من دچار شک و تردیدم».

شهید برونسی گفت: «اگر من این حرف را بزنم اعتراضی نیست، اما تو که چند سال نان امام زمان (عج) را خورده ای چرا این حرف را می زنی؟»
آن روحانی متأثر شد و گفت: «من باید خودم را بسازم».

روزهای بعد دیدیم خیلی سرحال است. گفتم: «چی شده؟ مردنی بودی؟ چه طور سرحال شدی؟»

گفت: «نگفتم خودم را درست می‌کنم.» گفتم: «چی شد؟ گفت: «دیشب وقتی استتار کرده بودیم، دیدم صحرای وسیعی در مقابلم است خرم و سرسبز؛ آقایی بالای سرم ایستاده بود که صورتش آفتاب را منعکس می‌کرد. به من گفت: پاشو، مگر فرزند اسلام و شهید انقلاب به تو نگفت: «تو که نان امام زمان را خورده‌ای چرا باید تردید به خود راه بدهی؟ سخن او حجت است؟»

بلند شدم و گفتم: «آقا عاقبت ما چه می‌شود؟ فرمود: پیروزی با شماست و شکست با دشمن است ولی اگر پیروزی واقعی را می‌خواهید برای فرج من دعا کنید.»

«گفتم: اقا من شهید می‌شوم؟ فرمود: اگر بخواهی. گفتم: چگونه؟ گفت: تو در همین مسیر شناسایی شهید می‌شوی به این نشانی که از سینه به بالا چیزی از بدنت باقی نمی‌ماند. نشانه دیگر اینکه وقتی می‌آمدی خواهر و مادرت برای زیارت به مشهد رفته بودند. به برونسی بگو جنازه‌ات را ببرد قم که آنها منتظرند.»

این طلبه وصیت‌نامه‌اش را نوشت و من را وصی خودش قرار داد. در وصیت‌نامه‌اش نوشت که برونسی جنازه مرا به قم ببرد؛ گفت: «می‌دانم تا سه روز دیگر شهید می‌شوم.» و همین‌طور هم شد.

دشمن متوجه حضور ما در منطقه شد و ما را به گلوله بست و ایشان از سینه به بالا چیزی از بدنش باقی نماند و من با شهید بروسی جنازه‌اش را به قم بردیم.

در قم خواهرش آمد بالای سر تابوت تا جنازه را ببیند. مانع شدیم. گفت: «من دیشب خواب دیدم صدام سر برادرم را بریده. من خاک پای حضرت زینبم. من وقتی برادرم به جبهه رفت مشهد بودم و او را ندیدم. حالا باید برادرم را ببینم»؛ و واقعاً زینب‌وار برخورد کرد. سینه سوخته برادر را بوسید بعد بدن را بلند کرد و صدا زد: «خدایا، این قربانی را از انقلاب اسلامی قبول کن.»

عشق به اهل بیت

یکی از خصلتهای ایشان عشق و علاقه شدید به اهل بیت بود؛ سرشار از عشق به اهل بیت بود. خیلی وقتها با همدیگر به مجالس می رفتیم؛ امکان نداشت که در مجلس روضه‌ای، روضه اهل بیت خوانده شود و صدای ایشان به حق‌هق بلند نشود.

حجه الاسلام محمدرضا رضایی - هم‌رمز

حضور روحانی

موقعیت معنوی عجیبی در بین بچه‌ها داشت. در قلب نیروها جا باز کرده بود و همهٔ اینها را از خودسازی داشت، چون از خودش شروع کرده بود. همدم و محشور با نهج‌البلاغه بود. یادم هست چندبار با حضور برادران روحانی، همهٔ بچه‌ها و حتی روحانیون اصرار می‌کردند که ایشان امام جماعت بشود و بچه‌ها هم، همه‌شان به ایشان اقتدا می‌کردند و نماز می‌خواندند.

سردار محمود باقرزاده - هم‌رزم

نهی از منکر

در مسایل اخلاقی سرآمد همه ماها بود. گاهی اوقات مفسد اخلاقی را ریشه‌یابی می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «دروغ نگویید!» وقتی می‌دید کسی خدای نکرده دروغ می‌گوید تحقیق می‌کرد، پیگیری می‌کرد تا ببیند چرا این آدم دروغ می‌گوید. یادم هست در منطقه آبادان بودیم. حاجی متوجه شد آمار را که برای غذا و این جور چیزها داده‌اند، خیلی بالاتر از آمار واقعی تیپ است؛ مثلاً ما سه گردان نیرو داشتیم آمار ۶ گردان را داده بودند. قضیه را که فهمید خیلی ناراحت شد. پرسید: «آخر چرا دروغ می‌گویید، شما برای نهی از منکر به جبهه آمده‌اید، اون وقت باز خودتان مرتکب امر منکر و خلاف می‌شوید!» بچه‌ها گفتند: «حاج آقا، غذا کم می‌دهند. اگر آمار واقعی را بدهیم بچه‌ها گرسنه می‌مانند.»

حاجی بلند شد رفت اهواز، به مسئول آشپزخانه گفت: «آمار واقعی ما هزار نفر است. شما هم همین اندازه به ما غذا بده!» آن روز وقتی غذا را آوردند نصف بچه‌ها گرسنه ماندند. یعنی غذا به همه نرسید. بچه‌ها گفتند: «حاجی، دیدی ما بیهوده نمی‌گوییم!»

حاجی دوباره رفته بود لشکر و با مسئول تدارکات صحبت کرده بود: «که شما باعث می‌شوید بچه‌ها دروغ بگویند. اگر شما طبق آمار غذا بدهید. چرا باید آمار دروغ نوشته یا گفته شود؟ از فردا آمار ما واقعی است. شما هم موظفید غذای یک رزمنده را بدهید!»

هادی پورغلام - هم‌رزم

پیمان

در نقطه رهایی عملیات بودیم و هنوز عملیات آغاز نشده بود. صحبت از شفاعت و شهادت و این چیزها بود که خبر آوردند چند نفر از بچه‌ها شهید و مجروح شدند. با شهید برونسی رفتیم بالای سر مجروحین؛ پیرمردی بود که قریب به ۷۰ - ۸۰ سال سن داشت. به سختی مجروح شده بود و نفس‌های آخرش را می‌کشید. شهید برونسی نشست و سرش را به زانو گرفت.

پیرمرد نگاهی به شهید برونسی کرد و گفت: «ما توفیق شرکت در عملیات نداشتیم. قبل از عملیات خداوند ما را خواست. من آرزو داشتم بیایم و در عملیات شهید شوم.»

شهید برونسی صورتش را بوسید و گفت: «من با تو پیمان می‌بندم هر جا شهید شدم جایم را با تو عوض کنم؛ یعنی این جا را برای من بنویسند و محل شهادت مرا برای تو بنویسند.» پیرمرد گفت: «یعنی شما این کار را می‌کنی؟»

گفت: «بله، حضور تو با این سن و سال تا همین جا به اندازه عملیات ارزش دارد. اگر در اهواز هم شهید می‌شدی باز من با تو معامله می‌کردم.» بعد پیرمرد گریه‌اش گرفت و گفت: «نه، هر کسی هرچه به دست آورد مال خودش.» این را گفت و شروع کرد به گفتن تکبیر و شهادتین و سلام بر پیامبر و ائمه (ع). صحنه عجیبی بود تا رسید به نام حضرت سیدالشهداء (ع)، السلام علیک یا اباعبدالله گفت و شهید شد.

سرهنگ پاسدار سیدکاظم حسینی فر - هم‌رمز

فقط چشمهایش

برادرم مجروح شده بود و ما برای عیادتش به مشهد رفتیم. جراحات زیادی برداشته بود. فقط چشمهایش سالم بود و من خیلی گریه می‌کردم. گفتم: «این بار چهارم است که شما مجروح می‌شوی. دیگر نمی‌گذارم به جبهه بروی. اگر می‌خواهی بروی اول مرا زیر خاک کن بعد برو.» و خلاصه حرفهایی زدیم که ایشان ناراحت شدند. همان شب وقتی خوابیدم خواب دیدم به زیارت حضرت رضا (ع) رفته‌ام و مرا داخل حرم راه نمی‌دهند، از هر در که وارد می‌شوم می‌گویند از آن در دیگر برو.

بعد دیدم که یک مسجدی آن‌جاست و چند نفر دارند قبرهایی را آماده می‌کنند. رفتم جلو گفتم: «آقا ببینید مرا راه نمی‌دهند.» یکی از آنها گفت: «صبر کن، الان در باز می‌شود.»

گفتم: «ببخشید این قبرها مال کیست؟» گفت: «این قبرها مال برونسی و پدر و مادرش است.»

گفتم: «پس جای من کو؟»

گفت: «مادر جان تو حرفی زدی در بیمارستان که دیگر جای
تو اینجا نیست. برو از حرفهایت توبه کن.»
و از خواب بیدار شدم.
فردا که به ملاقاتش رفتم دیگر گریه نکردم. همه‌اش فکر
خواب دیشب بودم.
عبدالحسین به من گفت: «چرا خواهر دیروز اینقدر گریه
می‌کردی، و امروز آرامی و گریه نمی‌کنی.»
گفتم: «خوابی دیده‌ام و توبه کرده‌ام. ان شاءالله خوب شوی و
دوباره به جبهه بروی. برو خدا پشت و پناحت.»

حلیمه برونسی - خواهر شهید

کبوتر سفید

عبدالحسین در جبهه بود و مدتی از او خبری نداشتیم. یک شب خواب دیدم کبوتر سفیدی پر زد و آمد داخل خانه، روی دامنم نشست. وقتی دقت کردم دیدم یکی از بالهایش شکسته. ناراحت و مضطرب از خواب پریدم و خوابم را برای شوهرم تعریف کردم، و در حالی که گریه می کردم گفتم: «حتما عبدالحسین شهید شده.» بعد از ظهر همان روز خبر آوردند که مجروح شده و در مشهد بستری است. برای عیادت به مشهد رفتیم، تمام بدنش مجروح بود، آنجا خیلی گریه و بی تابی می کردم.

حلیمه برونسی - خواهر شهید

لباس سرداری

تپه برونسی

شهید برونسی یک فرمانده موفق بود، از دلایل عمده موفقیت ایشان هم همین نفوذ کلام ایشان در نیروها بود. بسیجی‌ها برای اینکه به گردان یا تیپ شهید برونسی بیایند سر می‌شکستند. در زمانهای حساس هم فقط حضور شهید برونسی کافی بود. وقتی اوضاع بحرانی می‌شد و روحیه‌ها مثلاً ضعیف می‌شد فقط کافی بود بچه‌ها بفهمند ایشان به خط مقدم آمده است.

در عملیات والفجر ۳ من بیسیمچی ایشان بودم. داخل شیار نشسته بودم. سردار احمدی هم بودند. تپه‌ای بود به نام تپه ۲۰۴ که عراقیها خیلی آنجا مقاومت می‌کردند. هوا داشت روشن می‌شد ولی هنوز بچه‌ها نتوانسته بودند تپه را بگیرند، مرتب تماس می‌گرفتند که ما نمی‌توانیم تپه را بگیریم. حاجی یک مرتبه برخاست و گفت: «من خودم باید بروم جلو!» من با بیسیم به بچه‌های گردان اعلام کردم که حاجی دارد به طرف شما می‌آید.

راه افتادیم. خیلی هم با سرعت راه می‌رفت. من چندبار زمین
خوردم. فقط می‌گفت: «بیا! پشت سر من بیا!»
هنوز به تپه مورد نظر نرسیده بودیم که بچه‌ها آنجا را فتح
کردند. موقعی که شنیدند شهید برونسی دارد می‌آید به وجد آمدند
و تجدید روحیه کردند. بعد از فتح تپه، بچه‌ها اسمش را تپه
برونسی گذاشتند.

هادی پورغلام - هم‌رمز

فیض حضور

از دیدگاه «کانی سخت» داشتیم منطقه کله‌قندی را نگاه می‌کردیم. می‌خواستیم برای عملیات والفجر ۳ راهکار پیدا کنیم. هوا هم خیلی گرم بود. شهید برونسی هم با تمام توان مشغول شناسایی و بررسی منطقه بود. گفتم: «آقای برونسی، بیایید یک استراحتی بکنید! آبی، چیزی، بخورید!»

گفت: «فلانی، خدا دارد می‌بیند من روی زمینش و زیر این آفتاب مقابل دشمنش قرار گرفته‌ام و دارم نگاه می‌کنم. چرا می‌خواهی مرا از این فیض حضور محروم کنی؟ اجازه بده من کارم را تمام کنم!»

این قدر ایشان زیر همان آفتاب ایستاد و با دوربین منطقه را بررسی کرد که یک‌وقت دیدیم آمد افتاد به سجده سؤال کردم چیه آقای برونسی؟ چی شده؟

گفت: «من راهکارم را پیدا کردم؛ دارم شکرش را به جا می‌آورم.»

بعد هم با معنویت بالایی که داشت از همان راهکار شروع کرد به شناسایی؛ و در عملیات والفجر ۳ تیپ ایشان یعنی تیپ حضرت جواد (ع) از موفقترین یگانها بود.

سردار نورعلی شوشتری - هم‌رزم

منور

بعد از یک عملیات ایذایی^۱ هنگامی که قصد برگشتن به خط خودی را داشتیم، مقداری که راه آمدیم گم شدیم. شهید برونسی از طریق بیسیم با خط تماس گرفت و وضعیت را برایشان توضیح داد. گفتند: برای شما گلوله منور می‌زنیم و موقعیت خودمان را اعلام می‌کنیم. خوشحال شدیم که نجات پیدا کردیم.

آسمان را نگاه کردیم. دیدم در چهار جهت ما منور روشن شد. متوجه شدیم که دشمن بیسیم ما را شنود می‌کند. شهید برونسی قضیه را به قرارگاه اعلام کرد، گفتند: شما به طرف منور سبز رنگ بیایید ما منور سبز رنگ شلیک می‌کنیم. همزمان چند منور سبز در اطراف ما روشن شد. این قضیه چندبار تکرار شد. بچه‌ها کلافه شده بودند. تا اینکه شهید برونسی آمد پای بیسیم گوشی را گرفت و گفت: «بابا اول منور را بزنید بعد رنگش را اعلام کنید.» این‌جا دیگر دشمن درمانده شد و ما توانستیم به لطف خدا راه را پیدا کنیم.

هادی پورغلام - هم‌زم

۱- عملیاتی که جهت فریب دشمن انجام می‌شود تا عملیات مهمتری در محور دیگر با غافلگیری انجام شود.

لایق

از جمله خاطراتی که خود ایشان برایم نقل کرد این بود که گفت: در یکی از عملیاتها دیدم آر.پی.جی‌زن‌ها آن‌طور که باید از عهده کار برنمی‌آیند. یک حالت نیمه ترس در اینها هست. تانکهای بعضی هجوم آورده بودند و نیروهای ما هم کم بود. من مجبور شدم آر.پی.جی را گرفتم و خودم رفتم. با هر تانکی که روبرو می‌شدم می‌گفتم یا فاطمه (س) و شلیک می‌کردم و تانک منفجر می‌شد. مرتب نیروها می‌گفتند شما برگردید اگر بیشتر آر.پی.جی بزنید پرده گوشتان پاره می‌شود؛ ولی من به معادلات نظامی توجه نداشتم و فقط می‌گفتم یا فاطمه (س).

در یکی از مسیرها که دشمن با تانک می‌آمد هر کس می‌رفت، هدف قرار می‌گرفت.

من به قصد شهادت رفتم و شلیک کردم و افتادم. فهمیدم هدف قرار گرفتم، بی‌هوش شدم.

شهادت را دیدم و در همان حالت بی‌هوش عرض کردم: «یا زهرا (س) من به عشق زیارت فرزندت حسین (ع) آمده‌ام. لیاقت

ندارم که آقا بیاید سرم را به دامن بگیرد، ولی دلم میخواهد چشمم به جمال آقا بیفتد.» بعد که احساس کردم به هوش آمدم دلم نمیخواست چشمهایم را باز کنم. راضی نبودم به این دنیا برگردم. ایشان بعد دچار حالت خاصی شده بود که چرا مثلاً لیاقت شهادت ندارد.

به من می گفت شما برایم دعای شهادت کنید. دعا کنید اگر خون من لایق نیست خداوند آن را لایق ریختن در راه خودش کند.

مرحوم حجه الاسلام سید محمد جواد بختیاری - همرم

پیشانی بند

شور و شوق شرکت در عملیات همه جا را پر کرده بود و هر کس خودش را به نوعی آماده می کرد، شهید برونسی مدت زیادی در میان پیشانی بندها دنبال پیشانی بند مخصوص خودش می گشت. پیشانی بندها متنوع بود و برای ما فرق نمی کرد چه پیشانی بندی به سرمان ببندیم. اما شهید برونسی می گفت: «پیشانی بند من باید سبز باشد و رویش هم نام مبارک زهرا (س) نوشته شده باشد.»
وقتی پیشانی بندش را بست، به سرش اشاره کرد و گفت: «با این یا زهرا (س) حضرت کمک می کند.»
گفتم: «اگر نباشد هم کمک می کند.» نگاه معنی داری کرد و گفت: «نه، باید همه چیز با هم هماهنگ باشد، ظاهر و باطن.»

سرهنگ پاسدار سید کاظم حسینی فر - همرم

نصیحت

به دعوت سردرا قالیباف به همراه سردار شهید علی ابراهیمی برای سخنرانی به جمع رزمندگان اسلام رفتیم. بعد از چند شب، شهید بزرگوار برونسی آمد و گفت: «حاج آقا، تیپ ما خط‌شکن است و ما آماده کاریم. شما لازم است مدتی به تیپ ما بیایید.»
با شهید برونسی به چادرهای تیپ رفتیم.

هنوز من به عمق روح و طرز تفکر و بینش اعتقادی ایشان پی نبرده بودم. یک شب به من گفت: «حاجی آقا، بیایید این جوان را نصیحت کنید.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «این جوان مریض است، بیماری قلبی دارد. باید عمل شود ولی حاضر نیست به بیمارستان برود. اصرار دارد که می‌خواهد در عملیات شرکت کند.» من نگاه کردم دیدم این جوان قدرت ندارد روی پا بایستد، برونسی گفت: «حاجی آقا، به این جوان بگویید که تحمیل برماست و باعث اختلال در عملیات

می‌شود.» رفتم آن جوان را نصیحت کنم شروع کرد به گریه کردن و گفت: «شما مثلاً به جوانی من رحم می‌کنید؟ مگر علی‌اکبر حسین بیشتر قابل توجه بود یا من اما راجع به بیماری؛ من از خدا خواسته‌ام در بستر نمیرم می‌خواهم در راه حضرت امام حسین (ع) شهید بشوم.» با گریه می‌گفت: «من حال خوب می‌شود مطمئنم چون شهادت را از خدا خواستم.»

گفتم: «شما تکلیف نداری، ولی خودت می‌دانی.»

گفت: شما از فرمانده بخواهید به من مهلت بدهد من می‌خواهم متوسل به حضرت زهرا (س) بشوم و این توسل را از خود آقا برونسی یاد گرفته‌ام. من بارها در عملیاتها دیده‌ام که شهید برونسی خلوت کرده و مناجات می‌کند و یا زهرا، یا زهرا می‌کند.

بعد گفتم: من امشب همان توسل را پیدا می‌کنم.

فردا صبح آمد، گفتم: «حاج آقا، شفایم را گرفتیم، ولی تو را به خدا به کسی نگو. بگو حالش خوب شده.» اتفاقاً رفت و بعد از چند روز خبر شهادتش آمد و من واقعاً منقلب شدم. به شهید برونسی گفتم چیزهایی درباره توسلات شما به حضرت زهرا (س) و... شنیدم. دیدم اشکش جاری شد.

من نمی توانم بچه‌ها را تنها بگذارم

به فرماندهی شهید برونسی از مشهد عازم جبهه بودیم. راه آهن مشهد مملو از نیرو بود که به انتظار حرکت قطار ایستاده بودند. نیروها توسط شهید برونسی سازماندهی و سوار قطار می شدند. فردی نزدش آمد و گفت: «از منزلتان تماس گرفتند. ظاهراً حال خانمتان خوب نیست، ایشان را اعزام کردند بیمارستان و گفتند سریع خودتان را برسانید.»

دیدم شهید برونسی به دیوار تکیه کرد و نشست و رنگ چهره اش عوض شد. حدود ۵ تا ۶ دقیقه نشسته بود و فکر می کرد و بعد نگاهی به نیروهای اعزامی کرد، دست روی زانو گذاشت و بلند شد. به همان شیوه همیشه یکی، دو تا یا زهرا (س) گفت. بعد رو کرد به کسی که آمده بود و گفت: «بروید بگویید به امید خدا، هر کار خودشان می توانند بکنند. من نمی توانم این بچه‌ها را تنها بگذارم.» البته وقتی به منطقه رسیدیم با منزل تماس گرفت و معلوم شد مشکل حل شده است.

سرهنگ پاسدار سیدهاشم موسوی - هم‌رزم

جایزه

خر تعیین جایزه برای سر شهید برونسی در بین نیروها پیچیده بود و زبان به زبان می‌گشت. خیلی دلمان می‌خواست عکس‌العملش را بدانیم. می‌گفت: «صدام که نه، هر کسی، رئیس‌جمهور آمریکا هم که برای سر من جایزه بگذارد فرق نمی‌کند. من کار خودم را می‌کنم. صدام فکر می‌کند با جایزه گذاشتن مرا به وحشت می‌اندازد که من در جبهه حضور پیدا نکنم. ولی کور خوانده، من عاشق شهادتم.»

ابراهیم رزمی - هم‌رزم

ارتفاع شهداء

دشمن از بالای ارتفاع شهدا بر ما مسلط بود. حاجی فرمانده گردان ولی الله بود و ما هم در خدمت ایشان بودیم. از قرارگاه دستور آمد که باید تپه را تصرف کنید. نیروهای اطلاعات عملیات هم نبودند. حاجی گفت: «بلند شوید خودتان بروید شناسایی.»

موقع شناسایی در کمین دشمن گیر افتادیم. مجبور شدیم درگیر شویم. به هر زحمتی بود برگشتیم و به حاجی گفتیم منطقه حساس شده و دشمن فهمیده که می‌خواهیم عملیات کنیم. خلاصه عملیات غیرممکن است.

ایشان تکیه کلام زیبایی داشت، می‌گفت: «این تنبلیها را برای من در نیاورید.»

بعد گفت: «این حرفها نیست. امشب باید عملیات کنیم. یاالله آماده باشید.»

بالاخره به لطف خدا، برغم هوشیاری دشمن همان شب عملیات کردیم و ارتفاع شهدا هم آزاد شد.

سرهنگ پاسدار تیموری - هم‌زم

تو فاز ما نیست

من سرباز ارتش بودم، به خاطر علاقه‌ای که به بچه‌های سپاه داشتم مأموریت گرفتم بیایم تیپ امام جواد که شهید برونسی فرماندهش بود. وقتی وارد پادگان شدم چند پاسدار داخل یک چادر نشسته بودند. رفتم سراغشان و از همان نفر دم در پرسیدم من دنبال آقای برونسی می‌گردم لبخند زد و گفت: حالا سفره پهن است بیا ناهار بخور بعد برونسی را هم پیدا می‌کنی. خلاصه نشستیم و ناهار خوردیم. همان برادر که دم در نشسته بود و به نظر می‌رسید شهردار باشد^۱ سفره را جمع کرد و ظرفها را شست و چادر را تمیز کرد و من هم که دیگر حوصله‌ام سر آمده بود در حالی که به تیرک چادر تکیه داشتم پرسیدم پس آقای برونسی کی می‌یاد؟

۱- کسی در جبهه‌ها که مسؤول پذیرایی بود.

باز هم لبخند زد و گفت: برونسی خود من هستم. تا این حرف را گفت: من چهار ستون بدنم لرزید. بلند شدم و احترام نظامی گذاشتم. عذرخواهی کردم. شهید برونسی شروع کرد به خندیدن و گفت: «بشین بابا. این کارا تو فاز ما نیست.» همان جا به خود ایشان گفتم: «تیپی که فرماندهش شما باشید هیچکس نمی تواند مقابلش مقاومت کند.»

شهید مجید گرایلی^۱

۱- این خاطره را آقای تیموری از زبان شهید گرایلی نقل کرده است. مجید گرایلی معاون گردان ولی الله بعد از در عملیات بدر، به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

فرمانده تپ

یکی از دوستانم تعریف می‌کرد، می‌گفت وقتی ما درس می‌خواندیم یک روز تمام دانش‌آموزان مدرسه را جمع کرده بودند و کلاسها تعطیل بود، بچه‌هایی بی‌صبرانه منتظر سخنرانی بودند گفته بودند فرمانده تپ است و می‌خواهد بیاید برایتان صحبت کند. من دم در مدرسه ایستادم بادم و منتظر بادم که آقای فرمانده تپ بیاید. می‌گفتند اسمش برونسی است و جسته گریخته چیزهایی هم در رابطه با رشادتها و شجاعت‌های ایشان در جبهه شنیده بادم.

طبیعتاً انتظار داشتم یک فرمانده با این خصوصیات با ماشین ضد گلوله و با محافظ و کبکبه‌ای بیاید. در همین گیر و دار مردی با موتور گازی سبز رنگی رو بروی در مدرسه ایستاد و می‌خواست برود داخل. من جلوییش را گرفتم و گفتم مراسم سخنرانی است. فرمانده تپ می‌خواهد سخنرانی کند. ایشان مکثی کرد و گفت: «من برونسی هستم.»

برای من غیرقابل قبول بود، برای همین هم مدتی بعد از اینکه ایشان وارد مدرسه شده بود، من حیرت‌زده نگاهش می‌کردم.

ابوالحسن برونسی - فرزند شهید

یاری دین خدا

روزی به سردار شهید برونسی گفتم:
«ما اگر شهید بشویم مشکلی نداریم ولی شما هفت هشت نفر
عائله دارید، فکر آنها را کرده‌ای؟»
صحبتم که تمام شد شهید برونسی تبسمی کرد و گفت: «شما
چرا؟ این جا جای این حرفهاست؟ مگر زن من از رباب که بیچۀ
شیرخواره داشت مهمتر است. مگر اهل بیت امام حسین (ع) را
خدا حفظ نکرد. امروز دین خدا نیاز به یاری دارد و ما نمی‌توانیم
دین را فدای زن و فرزندمان بکنیم.»

حجه‌الاسلام محمد قاسمی - هم‌رزم

حرف و عمل

از دلایل محبوبیت شهید برونسی این بود که حرف و عملش مطابق با هم بود. وقتی خودش چیزی می‌گفت، عمل می‌کرد؛ یعنی اگر می‌گفت نماز اول وقت، خودش اول وقت نماز می‌خواند.

یادم هست یکی از آقایان از مشهد آمده بود و بنا بود برای نیروها صحبت کند و از آنها بخواهد که بیشتر در جبهه بمانند؛ و به علت نیازی که به نیرو بود، مأموریت ۴۵ روزه را به ۳ ماه تبدیل کنند. ایشان صحبت کرد و برگشتیم به داخل چادر.

شهید برونسی رو کرد به این بزرگوار و گفت: «آخه شما که خودت اهل عمل نیستی چرا این حرف را می‌زنی؟ شما که اگر ۴۰ روز بمانی ناراحت می‌شوی، چرا به نیروها می‌گویی ۹۰ روز بایستند؟ اگر حرف و عمل یکی نباشد اثری ندارد.»

سرهنگ پاسدار حسین عظیمی - هم‌رزم

نماز اول وقت

معنویت در نزدایشان اصل بود. به عبادت خیلی اهمیت می‌داد و به نماز اول وقت.

یک روز در جاده منطقه عملیاتی جنوب در حال حرکت بودیم، یک مرتبه کشید کنار و ترمز کرد. برای ما جای تعجب و سؤال بود. پرسیدم: «چرا ایستادی؟»

گفت: «نماز!»

فهمیدم وقت نماز شده با همان آب داخل چهار لیتری وضو گرفتیم، نماز خواندیم و بعد حرکت کردیم. خودش این‌طور بود به دیگران هم سفارش می‌کرد.

هادی پورغلام - هم‌رزم

نود و نه درصد!

بعضاً می‌دیدم شهید برونسی بر اثر برخورد ناجور بعضی از دوستان ناراحت می‌شد، اما ناراحتی‌اش را ظاهر نمی‌کرد. خویشتن‌داری می‌کرد. بعداً می‌گفتم شما که اینقدر ناراحت شدی می‌بایست تذکر می‌دادی.

می‌گفت: «آنجا جای این کار نبود، اگر برخورد می‌کردم شاید طرد می‌شد. باید مثل شهید بهشتی باشیم که فرموده‌اند ۹۹ درصد جاذبه، یک درصد دافعه».

دستور اسلام

در عملیات والفجر ۳ تمام منطقه عملیاتی را تصرف کرده بودیم بجز ارتفاع کله قندی.

کله قندی، قلّه استراتژیک منطقه بود. بالای این قلّه یک گروه ده نفری مقاومت می کردند که فرمانده آنها سرهنگ جاسم - داماد صدام - بود.

سرهنگ جاسم قبل از عملیات آمده بود از نیروها سرکشی کند که با عملیات غافلگیرانه رزمندگان اسلام، بالای کله قندی گیر افتاده بود.

حدود پانزده روز اینها مقاومت کردند. از بالا به همه یگانهای ما مسلط بودند.

مرتب گرامی دادند و دشمن هم با خمپاره و توپ از ما شهید می گرفت. در نتیجه وقتی کله قندی با رشادت شهید برونسی و بچه ها فتح شد، جاسم و عده ای از افرادش به اسارت ما درآمدند. بچه ها دلشان خون بود، می خواستند جاسم را بکشند.

لباس سرداری □ ۱۳۱

همسنگران‌شان جلوی چشم‌شان شهید شده بودند، می‌گفتند: «ما باید انتقام خون بچه‌ها را بگیریم!»
اما شهید برونسی جلوی بچه‌ها ایستاد و گفت: «اینها تا الان دشمن بودند ولی حالا اسیرند. اسلام به ما اجازه کشتن اسیر را نداده است.»

هادی پورغلام - هم‌رمز

گناه

کارهای مقدماتی والفجر ۴ تمام شده بود فقط مانده بود که فرماندهان را ببریم برای آخرین توجیه. یکی دو شب بعد هم بنا بود عملیات انجام بشه. صبح که عازم دیدگاه بودیم شهید برونسی به من گفت: «فلانی من تو این عملیات نیستم.»

گفتم: برای چی؟

گفت: «شرمنده‌ام ولی نمی‌توانم در این عملیات شرکت کنم، یعنی لیاقت ندارم.»

من خیلی تعجب کردم، چون ایشان بلااستثناء در همه عملیاتها حضور پیدا می‌کرد، از اول جنگ بود هیچ مسأله‌ای مشکل خانوادگی یا چیزی دیگر نمی‌توانست ایشان را از شرکت در عملیات باز دارد.

آنجا شهید برونسی خیلی تأکید داشت که من در این عملیات نیستم و شما روی من حساب نکن و هدایت تپ حضرت جواد (ع) با خود شما.

من با شوخی به ایشان گفتم چیه آقای برونسی باز یاد ابوالفضل^۱ افتادی.

دیدم گریه‌اش گرفت. گفت: «به خدا خجالت می‌کشم. والله نمی‌توانم در این عملیات شرکت کنم.»

خلاصه ما نیروها را سوار ماشین کردیم و راه افتادیم طرف دیدگاه چند کیلومتری بیشتر نرفته بودیم که بچه‌ها گفتند: دوربین جا مانده. دوباره برگشتیم. بچه‌ها تا رفتند دوربین را بیاورند، ایشان از ماشین پیاده شد، کمی فاصله گرفت و نشست روی زمین؛ گفت تا بچه‌ها بیایند این جا بنشینم. در همین گیر و دار گلوله توپ آمد و نزدیکش خورد و مجروح شد. ترکش بزرگی به پایش خورده و جراحی سنگینی برداشت. وقتی بیمارستان رفتم عیادتش، گفت: «من شبش خواب دیدم که در این عملیات نیستم.» بعد شروع کرد گریه کردن و گفت: «نمی‌دانم چه گناهی کرده بودم که از فیض حضور در این عملیات محروم شدم.»

سردار نورعلی شوشتری - هم‌رمز

۱ - ابوالفضل، نام یکی از فرزندان شهید برونسی است.

غذای بسیجی

یکی از بسیجی‌ها نقل می‌کرد: حاج آقا معمولاً یک‌جا نمی‌نشست ناهار یا شام و یا صبحانه‌اش را بخورد. به سنگر بسیجی‌ها سر می‌زد و هر جا یک لقمه‌ای می‌خورد. سؤال می‌کردیم حاج آقا چرا این کار را می‌کنید، چرا یک‌جا نمی‌نشینید و غذا بخورید؟ می‌گفت: «اگر من در سنگر فرماندهی بنشینم و غذا بخورم آن بسیجی که نان خشک یا دوغ یا ماست می‌خورد فکر می‌کند من که فرمانده هستم غذایی بهتر از غذای او می‌خورم. این جوری بهتر است؛ بگذار بسیجی‌ها بدانند بین من که فرمانده هستم با او که بسیجی است فرقی وجود ندارد.»

توکل شهید برونسی

یکی از خصلت‌های بارز و برجسته شهید برونسی، توکل بود. می‌گفت: «شما فکر می‌کنید همین حسابها و نقشه‌ها و تحلیل‌هاست که شما را در جنگ پیروز می‌کند؟ خیر.»

یادم هست در یکی از جلسات که تعدادی از فرماندهان رده بالای ارتش و سپاه هم حضور داشتند. هر کسی بلند شد در رابطه با مانورش صحبت کرد. یکی از فرماندهان جوری صحبت کرد که از مجموع حرفهایش این برداشت می‌شد که مثلاً فلان جا مشکل است. این جا فلان است و آن جا ...

نوبت به شهید برونسی که رسید، طبق عادتی که داشت هفت هشت دقیقه آیه و حدیث خواند و ترجمه کرد و بعد گفت: «هی نگویید نمی‌شود، هی نگویید ما چه می‌خواهیم و چه نمی‌خواهیم. مگر موفقیت‌هایی که تا حالا داشته‌ایم با این امکانات بوده؟ مگر امام فرموده مثل امام حسین در جنگ وارد شویم، مثل امام حسین هم

باید به شهادت برسیم؟ با این منطق می شود جنگ کرد، والا اگر مقایسه بکنید که تجهیزات نظامی ما اصلاً با امریکا و... قابل مقایسه نیست.»

یک روحیه اینجوری داشت که مختص خودش بود.

سردار شهید محمد فرومندی^۱ - هم‌رزم

۱- شهید محمد فرومندی جانشین لشکر ۵ نصر که در عملیات کربلای ۵ مورخه ۶۵/۴/۲۰ به شهادت رسید.

با دهان روزه

هر وقت از جبهه می‌آمد چند روزی را که مشهد بود روزه می‌گرفتم. می‌گفتم: «حاج آقا بچه‌ها دوست دارند وقتی اینجا هستید با شما ناهار بخورند.» می‌آمد می‌نشست پای سفره با دهان روزه به بچه‌ها غذا می‌داد، از آنها دلجویی می‌کرد و برایشان لقمه می‌گرفت. وارد مشهد هم که می‌شد اول می‌رفت حرم، بعد از زیارت به خانه می‌آمد.

من دانشگاه رفتم!

در اثر شفافیت روحی‌ای که پیدا کرده بود و درجات معنوی‌ای که داشت بعضی اوقات یک نبوغ نظامی از ایشان دیده می‌شد که تعجب‌برانگیز بود.

یک روز در جریان اجرای یکی از عملیاتها مشکل پیش آمده بود و گردانها می‌رفتند و بدون موفقیت برمی‌گشتند. جلسه‌ای تشکیل شد و فرماندهان ارتش و سپاه جمع شدند تا برنامه‌ریزی کنند. یکی از فرماندهان که درجه بالایی داشت، طرحی داد که مرحوم برونسی نپسندیدند. اون فرمانده گفت من آموزش دیده‌ام، من دانشگاه رفتم، چینی و چنان.

شهید برونسی با همان سادگی و زبان خاص خودش گفت: «بین آقا جان من نه دانشگاه رفتم و نه تعلیمات آنچنانی دیده‌ام، ولی ثابت می‌کنم که طرح و نقشه شما اشتباه است و به نابدی همه نیروها منجر می‌شود.»

گفتند: طرح شما چیست؟

شهید برونسی یک طرحی داد که بنای آن بر اصل غافلگیری و فریب دشمن با انجام عملیات ایزدایی استوار بود.

بعد دیدم یکی از همان فرماندهان اشک در چشمانش جمع شد. رو کرد به همقطاراناش و گفت این مرد نه نظام دیده، نه تحصیلات عالیه دارد، اما از این طرحی که داد معلوم می شود که خدا به مغزش الهام کرده، چون درست می گوید طرح خیلی عمیق است. در طرح ما غفلتهایی بود که به قیمت نابودیمان تمام می شد. طرح ایشان را اجرا کنید.

طرح ایشان اجرا شد. الحمدلله طرح موفق بود و در آن عملیات پیروز شدیم.

بعد، از آن افسر شنیدم که گفت ما در نظام طاغوت دوره ها و آموزشهای سختی دیدیم و به طرحها و درسها و تعلیمات خود می نازیم ولی گاهی اوقات می بینیم افراد یا بر اثر تجربه یا بر اثر اشراق درونی طرحهایی می دهند که استادهای ما هم به گردشان نمی رسند.

گفتم چرا برونسی را می گویی و چرا خود امام (ره) را نمی گویی؟ از این جا معلوم می شود که این جنگ، جنگ الهی است.

آقای برونسی بدو

تیپ شهید برونسی یک تیپ نمونه بود؛ چیزی به نام تمرد در این تیپ وجود نداشت.

نیروهای ایشان از کوچک و بزرگ اطاعت از برونسی را واجب می‌دانستند، البته آدمهایی هم که در تیپ ایشون بودند نخبه بودند. برونسی نیروها را دست‌چین میکرد و بعد هم مرتب با نیروهایش صحبت می‌کرد، نیروها را می‌ساخت. یعنی تیپ ایشون یک تیپ کاری یکدست و همیشه خط‌شکن بود، و هر جا کار گره می‌خورد می‌گفتند آقای برونسی بدو.

سرهنگ پاسدار سیدهاشم موسوی - هم‌رمز

استاندار

فرهنگ جبهه و جنگ، فرهنگ مخصوص خودش بود. رزمندگان اصطلاحات خاصی به کار می‌بردند؛ مثلاً برای کارهای خدماتی و نظافتی تقسیم کار می‌کردند. هر روز یک نفر کارها را انجام می‌داد که او را شهردار می‌گفتند. من و عده‌ای از بسیجی‌ها با شهید برونسی در یک چادر گروهی بودیم. ایشان اصرار می‌کرد که یک روز هم مرا شهردار بگذارید. البته من و دوستانی که ارادت داشتیم خدمت ایشان، قبول نمی‌کردیم و می‌گفتیم شما استاندار هستید، ولی در عین حالیکه ایشان مسؤلیت‌ش سنگین بود و گرفتار بود، هر وقت فرصتی دست می‌داد به بچه‌ها کمک می‌کرد.

هادی پورغلام - هم‌رزم

معنی مقلد

صبحتها و سخنرانیهای شهید برونسی دلنشین بود؛ تفسیرهای زیبایی از آیات قرآن می‌کرد؛ بعضی وقتها جملات پرمعنی و قصاری می‌گفت.

در همین عملیات خیبر یک شب در جمع مسئولین تیپ سخنرانی کرد. خیلی زیبا گفت: «باید مقلد باشید تا دنیا و آخرتتان درست بشود.» بعد کلمه مقلد را این‌جوری معنی کرد:

«رشته‌ای برگردنم افکنده دوست

می‌کشد هر جا که خاطرخواه اوست.»

«یعنی اگر ولی‌امر گفت اینجا پا بگذار پا بگذارم ولو آتش باشد، و اگر گفت نگذار نگذارم ولو گلستان باشد.»

مرحوم حجه‌الاسلام رحیمی - هم‌رمز

آب فرات

در عملیات خیبر وقتی از هم جدا شدیم، بعد از مدتی با من تماس گرفت و گفت: «فلانی من به یکی از آرزوهای بزرگم رسیدم.» گفتم: «شما الان کجایی؟»

گفت: «حدس بزن کجایم، بهترین نقطه‌ای که آرزویش را داشتم؛ در کنار بهترین جا!»

گفتم: «فرات؟»

گفت: «آره!»

بعد ادامه داد: «من همیشه آرزو داشتم از آب فرات وضو بگیرم، و الان به آرزویم رسیدم.»

گویا ایشان اولین کسی بود که رسیده بود کنار رود فرات، و اولین کاری هم که کرده بود گرفتن وضو بود.

الهام

در عملیات خیبر وقتی ایشان از چهارراه خندق عبور کرد، به محض اینکه آمد این طرف شروع کرد گریه کردن. از ایشان عجیب بود. برونسی کسی نبود که در جنگ بشکند. گفتم چی شده؟ گفت: «من احساس می‌کنم این زمین دارد با من حرف می‌زند. یک احساس خوبی دارم فکر می‌کنم دوباره به اینجا برمی‌گردم. راحت می‌شوم. دارم به هدفم نزدیک می‌شوم و به آرزویم می‌رسم.»

واقعاً با همان روح بلندی که داشت، به او الهام شده بود. این را من از برخوردش با منطقه و حرفهایش در عملیات خیبر فهمیدم. سال بعد در همان چهارراه خندق ایشان به شهادت رسید.

سردار نورعلی شوشتری - هم‌رمز

غذای گرم

شهید برونسی همیشه به فکر نیروها بود. در عملیات خیبر آمد سراغ گردان ما آن موقع ما در گردان ولی الله بودیم. تا چشمش به قابلمهٔ برنج افتاد، گفت:

«ماشاءالله وضعتان خوب است. غذای گرم از کجا؟»

تعجبش طبیعی بود؛ چند روز بود که به بعضی از گردانها حتی نان خالی هم نرسیده بود.

گفتم: «آوردند دیگه.»

گفت: «از کجا؟ گردانهای دیگه گرسنه‌اند.»

گفتم: «ما ارتباط برقرار کردیم با سپاه چهارم عراق و آنها برایمان غذا فرستادند.»

چون روز حساسی بود و بچه‌ها زجر کشیده بودند، آقای برونسی با عصبانیت گفت: «من حوصلهٔ شوخی کردن ندارم؛ بگو غذا را از کجا آوردند.»

گفتم: «به خدا حاجی آقا، از سپاه چهارم عراق آوردند.»

همین جور که به صورتش نگاه می‌کردم، دیدم چهره‌اش برآشفته شد. با اینکه باهمدیگر خیلی شوخی می‌کردیم، ترسیدم بیشتر ادامه بدهم. شروع کردم اصل ماجرا را تعریف کردن. گفتم: «آخر من که با این عمامه دروغ نمی‌گویم، برنج و روغن را از سنگر عراقیها پیدا کردیم. آب و نمک هم که الحمدالله فراوان است مانده بود پختش که دیگه یه کاریش کردیم.»

مرحوم حجه‌الاسلام رحیمی - هم‌رزم

خرقه

در عملیات خیبر من بیسیمچی گردان ولی الله - از گردانهای تیپ شهید برونسی - بودم. روز دوم عملیات مسیر زیادی را پیاده روی کرده بودم و به خاطر اورکت و لباس گرمی که پوشیده بودم از سر و رویم عرق می ریخت، در عین حال، همراه فرمانده گردان به این طرف و آن طرف می رفتم.

ناگهان چشمم به شهید برونسی افتاد. ایشان در مشهد همسایه ما بود. مرا که دید شناخت به شوخی گفت: «این خرقه چیست که پوشیده‌ای، از گرما تلف می شوی.» بعد به من کمک کرد بیسیم را از پشتم باز کردم و اورکت را در آوردم و کنار گذاشتم.

منطقه خیبر چون در مجاورت هور بود، شبها هوا سرد می شد. شب که شد از سرما می لرزیدم و با خود می گفتم عجیب این آقای برونسی کار دست ما داد، حالا تا صبح باید سرما بخورم، نه پتویی نه سرپناهی نه امکاناتی. یک وقت دیدم شهید برونسی آمد، گفت: «کجایی همسایه، از صبح این خرقه‌ات را می کشم که شب سرما نخوری.» وقتی فهمیدم ایشان با این همه گرفتاری به فکر یک نیروی ساده‌ای مثل من هم هست، خجالت کشیدم.

من زن و بچه‌ام را دوست دارم

یک روز به ایشان گفتم: «همسایه‌ها می‌گویند این آقای برونسی از زن و بچه‌اش سیر شده و همیشه جبهه است.» خنده‌ای کردند و گفتند: «من باید بیایم برای اینها صندلی بگذارم و به آنها بگویم من زن و بچه‌ام را دوست دارم، اما جبهه واجبتر است. زن و بچه من اینجا درامانند، اما مردمی که آنجا خانه‌هایشان همه ویران و خراب شده درامان نیستند.»

همسر شهید

آخرین بسیجی

در عملیات خیبر شهید برونسی با نیروهایش در محاصره قرار گرفته بود. چهارراه خندق را عراقیها گرفته بودند شهید برونسی و نیروهای تیپ ایشان جلوتر مانده بودند. ما این طرف چهارراه مستقر بودیم. با حملاتی که می کردیم برای چند ساعت چهارراه باز می شد، باز دشمن دوباره می آمد چهارراه را می گرفت. من با ایشان تماس گرفتم گفتم شما نیروها را هدایت کن. خودت بیا این طرف، من این طرف هستم، شما بیا اینجا، سریع، الان که راه باز است.

گفت: «باشد، حالا بچه ها بیایند عبور کنند، از محاصره خارج بشوند من بعد می آیم.»

چندین مرتبه من با ایشان تماس گرفتم. اصرار کردم که شما بیا عقب. البته این کار همیشه ایشان بود که بچه های گردانش را به خودش ترجیح می داد. وقتی مشکلی برایشان پیش می آمد از جان خودش برای حل مشکل آنان مایه می گذاشت.

من ایثار ایشانرا در خیلی از عملیاتها دیده بودم ولی آنجا هرچه اصرار کردم که بیا این طرف نیامد، حتی به عنوان فرمانده ایشان دستور دادم، و با اینکه آدمی نبود که تمرد بکند با تمام این حرفها، تا وقتی آخرین بسیجی از محاصره خارج نشد نیامد، ایستاد و جنگید.

سردار نورعلی شوشتری - همرمزم

بهش بهشت می دهد

پدرش را آورده بود جبهه. حدود شصت، هفتاد سال داشت. پرسیدم پدرت را چرا آوردی؟ سن و سال زیادی دارد. شهید به شوخی گفت: این بار که رفتم مرخصی، پدرم گفت: «پسرم! همه بچه ها رفتند شهید شدن. پدرشان را به عنوان پدر شهید بردن مکه. تو همی رفتی جبهه و شهید نشدی که لااقل ما را یک مکه ایی، چیزی ببرن. پس بیا منو ببر جبهه. شاید من شهید بشوم و تو را به عنوان پسر شهید ببرن مکه.»

بعد جدی تر گفت: «بابام آمده با خدا معامله کنه. معامله خوبه نه؟ یک مرد هفتادساله جانش را می دهد خداوند بهش بهشت را می دهد.»

سردار علی صلاحی - همرم

نشانه

شب عملیات میمک، کامیونها آمده بودند و بچه‌ها داشتند سوار می شدند. شهید برونسی به من گفت: «قرآن داری؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «بده.»

قبل از اینکه قرآن را باز کند گفت: «من مطمئنم که آیه «و ما رمیت...»^۱ می آید. وقتی قرآن را باز کرد، با چراغ قوه روی صفحه قرآن را روشن کرد؛ دقیقاً همین آیه آمده بود: «و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی.»

گفت: «نگفتم همین آیه می آید. این نشانه پیروزی است.»

صادق جلالی - هم‌رزم

۱- «و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی»: انفال، ۸/۱۷.

ریالهای سعودی

در اتاقی نشسته بودیم و ایشان با آب و تاب، قضیه مکه رفتنش را تعریف می‌کرد. گفت: «وقتی وارد مدینه شدم احساس کردم با قدمهای سست و بی‌حال به طرف روضه نبوی می‌روم. با خودم گفتم تمام مقدرات الهی دست به دست هم داده و مرا به این مکان رسانده است. پس علت این بی‌حالی و سستی چیست؟»

بعد از کمی دقت متوجه شدم که زرق و برق مغازه‌ها و ریالهای سعودی داخل جیبم این سستی را ایجاد کرده است. در برگشت به هتل، تمام موجودی را به استثنای پول قربانی به یکی از همسفران دادم و گفتم هرچه برای خودت خریدی برای من هم بخر. من فقط در حمل اثاثیه تو را کمک می‌کنم و تا ایران هم نگو چی خریده‌ام.

از وقتی ریالها را از خودم جدا کردم احساس رهایی کردم. مشتاق به حرم مشرف می‌شدم و برمی‌گشتم، و مغازه‌ها هم دیگر چشم مرا خیره نمی‌کرد چون پولی همراه نداشتم.»

حجه‌الاسلام حسن مزینانی - هم‌رمز

حرمت پدری

مدتی که پدرش در جبهه بود، پیرمرد گاه‌گذاری سیگار می‌کشید و شهید برونسی از این بابت خیلی ناراحت بود. از طرفی احترام زیادی برای پدرش قایل بود و به خودش اجازه نمی‌داد بنشیند و ایشان را نصیحت کند. در یکی از جلسات دیدم خیلی خوشحال به نظر می‌رسد. علتش را پرسدم، گفت: «با همه‌اون حرمتی که برای بابام قایل بودم توانستم با یک نشست چند دقیقه‌ای - بدون خدای نکرده هتک حرمت - وادارش کنم که سیگار را ترک کند و از این بابت خیلی خوشحالم؛ لطف خدا و ائمه بود.»

سردار باقرزاده - هم‌رزم

مفت مردن

قبل از عملیات بدر، از غرب کشور برای دیدن شهید برونسی به منطقه جنوب رفتم. سراغش را گرفتم. گفتند: آنجا دارد اصلاح می‌کند. بی‌سر و صدا رفتم نزدیکش نشستیم. به آرایشگر هم گفتم چیزی نگو.

می‌گفت: «دم خط بگیر، این‌جا را تیغ بزن، سرم را با چهار بزن.» بعد آرایشگر گفت:

«حاج آقا، شما همیشه می‌گفتید ریشم را دست نزن، تیغ به صورتم ننداز. حالا چطور شد؟»

گفت: «شما دم خط بگیر، کاری به این کارها نداشته باش.»

گفت: «خب حاجی، لااقل می‌خواهیم بدانیم.»

برونسی گفت: «می‌خواهم ماسک بزنیم. وقتی اینجاها صاف باشد، ماسک خوب کیپ می‌شود.» آرایشگر گفت: «حاج آقا، ما شما را به شجاعت و شهامت می‌شناختیم، همه‌جا می‌گوییم برونسی شجاع است، نمی‌دانستیم برونسی که این قدر رادیو عراق

بروسلی می کند و برای سرش جایزه می گذارد، این قدر از مرگ می ترسد.» برونسی سرش را بالا کرد و گفت: «نه آقا جان! من از جنگ و مرگ نمی ترسم، از مفت مردن می ترسم. اگر ماسک نزنم و بمیرم برای جنگ چه فایده ای دارد؟ ولی وقتی این ماسک را مرتب بزنم و نگذارم یک ذره هوا داخل آن برود، تا آخرین لحظه می توانم بجنگم و نیرو هدایت کنم. آدم نباید خودش را مفت به کشتن دهد.»

سرهنگ پاسدار سیدکاظم حسینی فر - همرم

چشم به راه

مرحوم پدرم بعد از اینکه از جبهه آمدند مریض شدند. آوردیمشان مشهد و بستری کردیم. حال چندان خوبی نداشتند، زنگ زدم به اخوی و گفتم حال بابا خوب نیست. گفت: «ببرین دکتر». گفتم: «دکتر بردیم، جواب کردن، خلاصه شما بیا.» فکر کنم موقع عملیات بود؛ ایشان گفت: «الان موقعیت حساس است، من نمی‌توانم بیایم.»

گفتم: «شاید پدر از دست برود، می‌خواهد شما را ببیند.» بعد، ایشان پشت تلفن گفت: «برادر، مرگ حق است؛ من و تو هم باید بمیریم. اینجا هر روز جلوی چشم من چندین نفر به شهادت می‌رسند. من هم الان نمی‌توانم بیایم. درست است که آن‌جا بابام چشم به راه است، ولی اینجا صدها نفر مثل بابا چشمشان به من است.»

من روحیه گرفتم

قبل از عملیات بدر در منطقه جنوب خدمت فرماندهان ارشد جنگ رسیدیم و جلسه‌ای تشکیل دادیم. ذهنیت من این بود که آمده‌ام به اینها روحیه بدهم؛ نظرات حضرت امام و اهمیت منطقه و اینها را بگویم و به فرماندهان روحیه بدهم. وقتی صحبت من تمام شد، شهید برونسی بلند شد و یک صحبت مختصری کرد. یک روضه‌ای خواند که واقعاً من روحیه گرفتم. همان‌جا هم به ایشان گفتم: «من از صحبت‌های شما روحیه گرفتم.»

سرلشکر پاسدار، رحیم صفوی^۱
فرمانده کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

۱- این خاطره را سردار نورعلی شوشتری از زبان سرلشکر صفوی نقل کرده‌اند.

شهادت

چهارراه خندق

خاطرم هست در عملیات بدر که ایشان به شهادت رسید، برادر رحیم صفوی آمدند، منطقه، جلسهٔ مسئولین لشکر بود. فرماندهان یکی یکی می رفتند روی نقشه، مانور طرح یگان خودشان را شرح می دادند. شهید فرومندی و شهید چراغچی رفتند و از روی نقشه توضیحات لازم را دادند، تا نوبت به شهید برونسی رسید. ایشان ذکر مصیبت کوتاهی داشت. توسل به حضرت زهرا (س) پیدا کرد. بعد رو کرد به برادر صفوی، گفت: «برادر رحیم، من روضهٔ حضرت زهرا را خواندم، شما هم سید هستید. شما را به جدهات قسم می دهم دیگر از شما توقع ندارم که پشت بیسیم به من بگویید عقب نشینی کن. از من نخواهید که از خط مقدمی که رفتیم با بچه ها گرفتیم، عقب نشینی کنیم.»

همین را هم در عملیات ثابت کرد، اینقدر مقاومت کرد که افراد دور و برش همه شهید شدند. تک و تنها ایستاد. از بس آر.پی.جی زده بود از گوشه‌هایش خون جاری شده بود.

شهادت □ ۱۶۳

چندبار مجروح شد، هرچه بچه‌ها و فرماندهان دیگر اصرار کردند حاضر نشد بیاید عقب.

گفتند: شما مجروح شدید، حالا دیگر تکلیف ندارید، قبول نکرد.

البته حفظ چهارراه خندق هم که ایشان آنجا مقاومت می‌کرد خیلی مهم بود.

ایشان با مقاومت و نهایتاً با شهادت خودش، جان خیلی‌ها را نجات داد؛ و تا وقتی که بروسی بود چهارراه خندق سقوط نکرد.

سرهنگ پاسدار سعید رئوف - هم‌رمز

من اینجا می ایستم

قبل از عملیات بدر^۱ جلسه‌ای با حضور فرماندهان ارتش و سپاه برگزار شد. در آن جلسه، فرماندهان وضعیت عمل و استقرار یگان خودشان را توضیح دادند. در حین صحبت یکی از فرماندهان، شهید برونسی پرسید: «شما خودتان کجا مستقر می شوید؟» ایشان دستش را روی نقشه برد و تقریباً ۲۰ کیلومتری پشت خط عملیاتی را نشان داد، گفت: «اینجا می خواهم بایستم. من از اینجا گردانهایم را هدایت می کنم.»

شهید برونسی گفت: «این طوری که درست نیست شما پشت سر این نیروها باشید. این جوری که نمی توانید نیروها را خوب هدایت کنید.»

بعد آن فرمانده از برونسی پرسید: «شما کجا می خواهید مستقر بشوید.»

۱- منطقه عملیاتی بدر از پد امام رضا شروع و تا اتوبان بصره - العماره ادامه می یابد؛ که چهارراه خندق حد وسط این منطقه است.

شهادت □ ۱۶۵

شهید برونسی جلوی نقشه رفت و با آنتن، چهارراه خندق را نشان داد. گفت: «من اینجا می ایستم!» برای همه ما تعجب آور بود. شهید برونسی معمولاً با نیروها حرکت می کرد؛ در حالی که چهارراه خندق وسط راه بود و تا هدفهای اصلی خیلی فاصله داشت.

وقتی خبر شدم که ایشان در چهارراه خندق به شهادت رسیدند، به راز صحبتهای آن روز ایشان پی بردم.

سرهنگ پاسدار تیموری - همرم

نماز، آخرین وصیت!

مجروح شده بودم و داشتم یواش یواش خودم را می‌کشیدم عقب، سر چهارراه خندق به شهید برونسی برخورد کردم؛ ایشان فرمانده تیپ حضرت جواد (ع) بود.

دیدم دارد نیروهایش را به جلو هدایت می‌کند. رفتم کنارش. گفت: «چی شده سید؟»

گفتم: «هیچی پام تیر خورده، دارم برمی‌گردم.»

گفت: «خیلی خب، از همین کنار برو؛ جلوتر که رسیدی بچه‌ها هستند.» بعد مکثی کرد و گفت: «نمازت را خوانده‌ای؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «نمازت را بخوان، بعد برو!»

این آخرین توصیه شهید به من بود. هنوز از اورژانس عبور نکرده بودم که گفتند برونسی شهید شد.

سرهنگ پاسدار، سیدهاشم موسوی - هم‌رمز

خونم همین جا بر زمین خواهد ریخت

قبل از شهادت، ایشان با بیسیم ارتباط داشت. بعد بر اثر شلیک آر.پی.جی هفت، گوشه‌هایش خونریزی کرد. دیگر امکان ارتباط با بیسیم نبود. از طریق پیک، اطلاعات رد و بدل می‌شد. بعد هم ارتباط ما قطع شد؛ ولی مشخص بود که بعد از قطع ارتباط، برونسی و یارانش ساعتها در مقابل دشمن مقاومت می‌کردند.

کسانی که در کنار ایشان بودند، می‌گفتند: «با اینکه زخمهای زیادی برداشته بود، حاضر نشد به عقب بیاید. حتی حاضر نشد که زخمهای ایشان را پانسمان بکنند.»

با آر.پی.جی با نارنجک با هر چه دم دستش بود، می‌جنگید. می‌گفت: «من مقاومت می‌کنم، شما عقب‌تر، نیروها را بچینید و خط را تثبیت کنید، خون برونسی همین جا بر زمین خواهد ریخت.»

لحظه شهادت هم از بس داد کشیده بود دیگر صدایش در نمی‌آمد. از گوشه‌هایش هم خون می‌آمد. این قدر مقاومت کرد که ما با وسایل مهندسی، عقب‌تر توانستیم خاکریز بزنیم.

سرهنگ پاسدار، سعید رئوف - هم‌رمز

آرامش

به اتفاق شهید برونسی به منطقه عملیات بدر می‌رفتیم که هلی‌کوپترمان مورد اصابت قرار گرفت. کنترل هلی‌کوپتر از دست خلبان خارج شده بود. ما همه دست و پای خودمان را گم کرده بودیم. ایشان هم کنار من نشسته بودند، با طمأنینه و آرامشی که برای ما خیلی عجیب بود. مثل پدری که بخواهد بچه‌اش را آرام کند دست مرا گرفته بود و مرا روحیه می‌داد، در حالی که ما آرامش خودمان را از دست داده بودیم، ایشان خیلی آرام نشسته بود، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... .

سرهنگ، حسین عظیمی - هم‌رزم

کمرم شکست

شهید برونسی به سردار شهید، ابوالفضل رفیعی خیلی علاقه داشت. وقتی در شبکه بیسیم اعلام کردند. رفیعی شهید شد، من دیدم شهید برونسی ایستاده بود؛ نشست و سر بر زانو گذاشت و اشک ریخت، بعد گفت: «کمرم شکست.»

هادی پورغلام - هم‌رزم

نوبت من

چند روز قبل از عملیات بدر یک روز نشستیم و چند ساعت با همدیگر صحبت کردیم. جوری داشت صحبت می‌کرد که انگار این عملیات آخری است که شرکت می‌کند. می‌گفت: «مواظب خانواده‌ام باش. آنها را تنها نگذار، می‌خواهم اینها در جامعه راه امام را ادامه دهند. اگر بدباشند بازتابش برمی‌گردد به من. می‌گویند پدرشان نتوانسته آنها را درست تربیت کند.» مرتب داشت نصیحت می‌کرد. بعد گفتم: «حاجی چی شده؟ چه خبر است؟ تا حالا از این حرفها خیلی زده‌ای.»

گفت: «نه، حالا دیگه نوبت ما هم مثل اینکه رسیده. من در این عملیات شهید می‌شوم.»

سرهنگ پاسدار، سیدکاظم حسینی فر - هم‌رزم

زینب

وقتی آخرین فرزندم می خواست به دنیا بیاید، ایشان آمدند مشهد، بچه سه روزه بود که دوباره برگشتند جبهه.

موقع رفتن سفارش کردند که کسی در گوش بچه اذان نگوید تا خودم برگردم.

پانزده روز بعد برگشتند. اسم بچه را از قبل انتخاب کرده بودند. گفتند: «زینب را ببرید حمام.»

گفتیم: «بردیم.»

گفتند: «دوباره، بچه را مجدداً بردیم حمام. بعد از نماز مغرب و عشا زینب را بغل گرفتند و بقیه را از اتاق بیرون کردند. گفتند: «بروید نمازتان را بخوانید.»

وقتی وارد اتاق شدم، دیدم آنقدر گریه کرده اند که پیراهنشان خیس شده، همین طور دم گوش بچه زمزمه می کردند و اشک می ریختند.

زینب ۲۰ روزه شد که ایشان گفتند من باید برگردم جبهه. دیگر نمی‌توانم بمانم.

شب تمام بچه‌ها را به حرم بردند. یکی یکی را دور ضریح چرخاندند. نوبت به زینب که رسید او را بغل کردند و همین‌طور دور ضریح می‌چرخاندند و اشک می‌ریختند و با امام رضا صحبت می‌کردند.

وقتی برمی‌گشتیم گفتند: «بچه‌ها را دست کسی سپردم که اگر سرشان را هم زیر سنگ کنند نمی‌میرند. هر وقت کاری داشتید پیش امام رضا بروید. من سفارش شما را به امام رضا کردم.»

اهداف امام

پیش از عملیات بدر رفتیم پیش شهید برونسی، صحبت عملیات خیبر پیش آمد. یک حرفی زد که مرا خیلی تکان داد. گفت: «فلانی، ما از عملیات خیبر سالم برگشتیم. این دفعه به شما می‌گویم آن دستوری که حضرت امام (رض) در رابطه با منطقه بصره داده، من دو راه بیشتر نمی‌بینم: یا باید به اهدافمان که همان اهداف حضرت امام (رض) است برسیم، یا باید جنازه من برگردد.»

گفتم: «آقای برونسی این جوری محکم صحبت نکن.»
گفت: «قطعاً همین جور است.» بعد از عملیات دیدیم واقعاً همین طور شد.

سرهنگ پاسدار علی‌اکبر مقدم - هم‌رزم

این گریه میمنت دارد

بار آخری که عازم جبهه بود شب به خانه تک تک فامیل سر زد و خداحافظی کرد؛ حتی به خانه یکی از اقوام که با همدیگر روی مسایل انقلاب مشکل داشتند هم رفت و حلالیت طلبید.

صبح موقع رفتن، طبق معمول رفتم بچه‌ها را بیدار کنم، نگذاشت، آب و قرآن آوردم. قرآن را بوسید ولی از زیر آن رد نشد. شروع کردم به گریه کردن. هر وقت سر راه گریه می‌کردم می‌گفت: «گریه نکن، گریه نکن، بادمجان بم آفت ندارد!»

ولی این بار وقتی گریه کردم، گفت: «این بار هر قدر می‌خواهی گریه کن، این آخرین دیدار من و تو است. دیدار بعدی به قیامت! این گریه میمنت دارد. هر قدر می‌خواهی گریه کن!»

بعد از چند روز از جبهه زنگ زد خانه همسایه. رفتیم. با تک تک بچه‌ها صحبت کرد. پرسیدم کی برمی‌گردی؟ گفت: «هنوز که می‌گویی کی برمی‌گردی؛ بگو کی خبر شهادتت می‌آید! مگر من چند سال بیشتر از امام جواد (ع) می‌خواهم عمر کنم؟» و همان تلفن آخرین تلفن ایشان بود.

یادگاری

شهید برونسی یک چراغ قوه کوچکی به من داد. من از قبولش امتناع کردم، گفتم برای خودتان لازم است. گفت بگیر؛ با تحکم گفت: «می‌گم بگیر.»

با چشم و ابرو اشاره کرد که من دیگه رفتنی‌ام.

گفت: «این را بگیرد برای یادگاری نگه‌دار.»

شب عملیات. بچه‌ها می‌آمدند خداحافظی، و من وقتی روبوسی می‌کردم این آیه شریفه را در گوش آنها می‌خواندم: «ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی معاد»^۱ «فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین»^۲

نوبت به شهید برونسی رسید. با نهایت اعتقادی که ایشان به دعا داشت و خودش اهل مناجات و دعا و راز و نیاز بود، وقتی من شروع کردم این آیه را بخوانم، گفت: «خاصیت این دعا چیست؟»

^۱ این آیه هنگام مهاجرت حضرت رسول اکرم (ص) از مکه به مدینه برای محافظت ایشان نازل شد. قصص ۸۵/۲۸

^۲ یوسف ۱۲ / ۶۴

گفتم: «این دعا شما را حفاظت می‌کند منظور از این دعا این است که شما بروی و به سلامت برگردی.»
ناراحت شد و گفت: «آقا من فکر کردم دعا می‌کنی من به شهادت برسم و خون ناقابلم در راه اسلام ریخته شود. شما دعا می‌کنی که من زنده برگردم؟ مگر من این جان رامی‌خواهم چه کار کنم؟»

گفتم: «جبهه به شما نیاز دارد.» دیدم اشکش جاری شد.
گفت: «فلانی، تو را به جدت دعا کن من شهید شوم، تا پیش امام امت رو سفید شوم.»

همانجا حالت ایشان را که دیدم ناراحت شدم. در حال پرواز بود. انگار روی زمین حرکت نمی‌کرد. به بعضی از رفقا هم گفتم که ایشان به شهادت می‌رسد. بعد از سه یا چهار روز، خبر شهادت ایشان را آوردند.

مرحوم حجه‌الاسلام سیدجواد بختیاری - هم‌رمز

ردای سبز شهادت

شهید برونسی معمولاً در جبهه لباس خاکی بسیج را می پوشید، ولی در عملیات بدر لباس سبز سپاه را پوشید و حتی لباسش آرم مخصوص سپاه را هم داشت. لباس سبزی که همیشه وقتی می خواست آن را بشوید یا بپوشد وضو می گرفت. می گفت: «من این لباس را پوشیدم که دشمن نگوید پاسدارها می ترسند و لباس بسیجی می پوشند.»

شما همه لباس سپاه بپوشید تا بدانند که شما پاسداران رو در روی آنها هستید. با همین لباس سبز پا به میدان گذاشت و با همین لباس به شهادت رسید.

مرحوم حجه الاسلام رحیمی - همرم

مهمان

خبر شهادت شهید برونسی در همه جا پیچیده بود، و بچه‌ها وقتی به یکدیگر می‌رسیدند بغضشان می‌ترکید و با زبان بی‌زبانی به یکدیگر تسلیت می‌گفتند.

آقای تونی بعد از اینکه کلی گریه کرد گفت: می‌دانستم شهید می‌شود. دیروز حال عجیبی داشت. مدام اشک می‌ریخت و زمزمه می‌کرد. وقتی علت را پرسیدم گفت: «دارم خدا حافظی می‌کنم. دیشب خواب دیدم مرا دعوت کرده‌اند.» گفتند: «فلانی فردا مهمان مایی، محل شهادت را هم نشان دادند.»

مطلب مهم این است که خود شهید هم سفارش می‌کند که این مطلب را بجز در مورد ضروری نقل نکنید.

مرحوم حجه‌الاسلام رحیمی - هم‌رزم

اسلحه داماد صدام

شهید برونسی ۲ اسلحه کمری داشت. یکی را قبل از انقلاب خریده بود که با آن به طلبه‌ها آموزش اسلحه‌شناسی می‌داد، و طبق وصیت خودشان بعد از شهادت آن اسلحه را به آقای حسینی دادند. دیگری هم کلت سرهنگ جاسم (داماد صدام) بود. جاسم در عملیات والفجر ۳ بدست ایشان اسیر شده بود. آقای برونسی اسلحه‌اش را گرفته بود و بعد آورده بود پشت کتابخانه پنهان کرده بود، ما هم خبر نداشتیم. بعد از عملیات بدر بچه‌های سپاه آمدند و گفتند: «حاج آقا برونسی ما را فرستاده‌اند تا اسلحه‌ای را که پشت کتابخانه جاسازی کرده‌اند ببریم و به ایشان بدهیم.»

اسلحه را برداشتند و بردند؛ و بعد از چند روز فهمیدیم حاج آقا شهید شده است. ایشان قبل از شهادت وصیت می‌کند که بروید اسلحه سرهنگ جاسم را بردارید ببرید سپاه.

عزیز دردانه

حاج آقا خیلی زینب را دوست داشت، حتی وقتی که از جبهه زنگ می زد، می گفت: «یک کاری کن که گریه کند تا صدایش را بشنوم.»

بعد از شهادت ایشان زینب مریض شد. حالش خیلی بد بود، سینه اش خرخر می کرد. تب شدیدی داشت. رفتم سر قبر شهید، گفتم: «زینب مریض است، همان زینبی که آن همه دوستش داشتی، دختر عزیز دردانه ات.»

همان شب بچه روی پایم بود و از شدت خستگی و ناراحتی خوابم برده بود. دیدم از در وارد شد. آمد بالای سر زینب، یک قاشق شربت هم دستش بود.

از خواب که بیدار شدم، دیدم جلوی پیراهن دخترم به همان شربت آغشته شده. بعد هم بچه خوب خوب شد، و ما تا چند وقت همان لباس را داشتیم با همان لکه شربتی که رویش بود.

همسر شهید

رؤیای صادقانه

یک شب خواب دیدم که آقای برونسی آمد و بعد از احوالپرسی گفت: «میری همان کنتور خانه را عوض کنی.»
گفتم: «کنتور خانه که کاریش نیست.»
گفت: «چرا هست.»
بعد از ۲ روز دیدم خانم شهید آمده که دینام کولر سوخته،
بباید آن را عوض کنید.

حاج عباس تقی زاده - همسایه

نذر

مدتی از شهادت شهید برونسی می‌گذشت. روزی با ماشین به مشهد می‌آمدم، دو نفر که مرا نمی‌شناختند با همدیگر صحبت می‌کردند.

یکی گفت: «برادر گرفتاریت چی شد؟»

دیگری گفت: «نذر کردم اگر شهید برونسی حاجتم را برآورده کند گوسفندی قربانی کنم و به مردم غذا بدهم. خدا می‌داند حاجتم روا شد، و دو روز پیش گوسفندی در راهش قربانی کردم.»

وقتی اینها را شنیدم اشکهایم سرازیر شد.

غفور غفوری - خویشاوند

جهیزیه

تمام وسایل مربوط به جهیزیه دخترمان را خریده بودم. بارها برانداز کردم که چیزی کم نباشد. به نظر خودم تکمیل بود. شب خواب دیدم حاج آقا وارد خانه شدند و از پله‌ها بالا آمدند؛ یکی از لوازم ضروری جهیزیه دستشان بود. آمدند و گفتند: «بیا این را بگذار روی جهیزیه.»

صبح که از خواب بیدار شدم و جهیزیه را بررسی کردم دیدم همان تکه کم است. ایشان به این صورت به زندگی ما اشراف و نظارت دارد.

عیدی

قبل از عید سال هفتاد و پنج، روزی با اصرار بچه‌ها به بازار رفتیم و به اصطلاح برای عید خرید کردیم، و با اینکه یکی از هزار آرزوی بچه‌ها را برآورده نکردم، وقتی به خانه برگشتم، بیش از دو هزار تومان پول نداشتم.

عید در پیش بود و می‌دانستم مطابق هر سال، میهمانهای زیادی به خانه ما می‌آیند.

برای تهیه مقدمات پذیرایی مشکل داشتیم.

عصر روز پنج‌شنبه به بهشت رضا رفتم و تمام دردل‌هایم را با شهید کردم. بعد گفتم: «از انصاف به دور است که هفت، هشت بچه را رها کنی و بروی، و من تنهای تنها با این همه مشکلات دست و پنجه نرم کنم. من به بازار رفتم و بچه‌هایم را خوشحال کردم. دلشان را به دست آوردم، حالا شما می‌دانی و زندگی ما؛ فردا هم کلی میهمان داریم و...».

وقتی حرفهایم را زدم احساس سبکی کردم و به خانه برگشتم. فردا صبح زود در خانه را زدند. در را باز کردم مردی بود که با موتور آمده بود. کیفش را باز کرده، پاکتی به من داد و گفت: «این پاکت مال شماست و رفت.» روزنامه و مجله‌هایی مثل مجله شاهد و این جور چیزها برایمان زیاد فرستاده میشد، و من در برخورد اول یقین داشتم که باید چیزی از همین قبیل باشد. اما وقتی پاکت را باز کردم متوجه مبلغ قابل توجهی پول شدم که بعد هرگز نفهمیدم که این پول را کی و از کجا فرستاده است.

همان سال عید، مقام معظم رهبری جزو مهمانهای ما بودند که سر زده و بدون اطلاع قبلی تشریف آوردند، و به نظر لطف ایشان خیلی از مشکلات ما حل شد.

دلجویی

یک روز صبح زینب از خواب بلند شد و گفت: «من آقای خامنه‌ای را خواب دیدم.»

پرسیدم. گفتند آقای خامنه‌ای مشهد هستند. رفتیم مسجد گوهرشاد پای سخنرانی ایشان. روزهای بعد هر وقت می‌خواستیم از خانه بیرون برویم زینب نمی‌گذاشت. می‌گفت: «تا وقتی آقا مشهد هستند جایی نروید؛ این دفعه آقا حتماً خانه ما می‌آیند. من آقا را خواب دیدم. حتماً به خانه ما می‌آیند.» مرتب انتظار آقا را می‌کشید. هنوز هیچ خبری هم نبود.

تا اینکه آقا سرزده وارد خانه ما شدند. بچه‌ها وقتی چشمشان به ایشان افتاد خیلی خوشحال شدند. آقا تشریف آوردند و تقریباً یک ساعت با بچه‌ها صحبت کردند و از همه آنها دلجویی نمودند. خواب زینب را برای آقا تعریف کردم، و گفتم شما هر وقت به مشهد می‌آید تا وقتی دوباره به تهران برمی‌گردید این بچه‌ها چشم انتظارند.

آقا به زینب گفتند: بیا نزدیک من بنشین، و بعد عکس گرفتند و قرآن زینب را امضا کردند؛ و این جوری خواب زینب تعبیر شد.

خاطرات شهید

کلاه شرعی

شخصی به من گفت: «شما که عیالوار هستی به جبهه نرو. بیا ده هزار تومان بده برای رزمندگان، که همان را خدا قبول می‌کند.» آقا خیال می‌کند سر خدا را با پول می‌شود کلاه گذاشت. نخیر آقا، این جور نیست که یکی بگوید آقا صد هزار تومان می‌دهم و اصلاً به جبهه نمی‌روم. امروز اسلام هم به مال احتیاج دارد هم به جان.

راه شهداء

برای سخنرانی در جمع خانواده معظم شهدای خوزستان دنبال من آمدند. با خودم گفتم چقدر من بدبختم که می‌خواهم برای خانواده شهدا حرف بزنم. حالا من به اینها چه بگویم. به آنها گفتم: «خدا شاهد است من شرم دارم با شما سخن بگویم. دعا کنید ما بتوانیم راه شهیدان شما را ادامه دهیم.»

توسل

در عملیات فتح‌المبین عیناً شیطان آمد سراغ من: «ای بابا تو چه کاره بودی که این همه آدم را به جبهه آوردی. تو را چه به این غلطها!» همان‌جا دست و پایم لرزید و در آن هوای گرم داشتم می‌لرزیدم.

خدا شاهد است تا دست به دامن حضرت زهرا - سلام الله علیها - نشدم از آن مهلکه رهایی پیدا نکردم. اگر ۵ دقیقه دیگر در آن حالت می‌ماندم شاید همان‌جا سگته می‌کردم. پس ما تنها نیستیم. هر کس ادعا کند چنین کردم چنان کردم دروغ می‌گوید. این‌جا من وجود ندارد. این‌جا ائمه ما را هدایت می‌کنند.

عقب‌نشینی پیروزمندانه

دشمن در رادیوی خودش گاهی اوقات دروغ‌های شاخ‌داری می‌گوید؛ مثلاً در همین عملیات فتح‌المبین آن همه عراقی کشته یا اسیر شدند. خجالت نکشیدند و گفتند ما دوازده کشته دادیم و ایرانیها ۶۰ هزار.

یا در عملیات بیت‌المقدس از کجا تا کجا دشمن رانده شده، و در خود خرمشهر قریب ۱۹ هزار اسیر داد، پنج شش هزار کشته شدند، با این حال اعلام کردند ما پیروزمندانه عقب‌نشینی کردیم. باید عمر و عاص بیاید نزد اینها شاگردی کند.

اول راه

من در والفجر ۴ مجروح شدم. خمپاره‌ای درست کنارم به زمین خورد. ما گفتیم: یک راه گریزی برای خودمان پیدا کنیم. همه جا رفتیم از این و آن سؤال کردیم. دیدیم فایده ندارد و باید کشته شویم. این که ما مجروح شدیم برای روز قیامت دلیل نمی‌شود، مثل ما حکایت آن پسر بچه‌ای است که گفتند بگو الف، گفت: نمی‌گویم. پدرش گفت: چرا؟ گفت: اگر بگویم الف بعد باید ب را هم بگویم و بعد... ما هم فکر می‌کردیم شاه را که بیرون کنیم تمام می‌شود، و گفتیم از این به بعد راحت زندگی می‌کنیم؛ ولی بعد دیدیم که تازه اول راه است.

تمرین غذا نخوردن

به خدا قسم در عملیات والفجر ۳، چهار روز غذا نخوردیم، فقط همان غذایی بود که نیروها از سنگرهای عراقی برمی‌داشتند. بعضی‌ها هم رغبت نمی‌کردند بخورند. من خودم دلم نمی‌خواست غذای آنها را بخورم. هر چهار روز را گرسنگی کشیدم. هیچ کارم هم نشد. چون قبلاً تمرین کرده بودم که غذا نخورم.

وصیت نامه

فرازهایی از وصیت نامه سردار

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم.

بسم الله الرحمن الرحيم.

السلام عليك يا رسول الله، السلام عليك يا ابا عبد الله، السلام عليكم
يا انصار روح الله، اللهم كن لوليک الحجج بن الحسن، صلواتک علیه
و علی آباءه، فی هذه الساعه و فی کل ساعه، وليا و حافظا و قائداً
و ناصرا و دليلاً و عينا حتى تسكنه ارضک طوعا و تمتعه فيها
طويلاً.

درود خدا و درود همه انبیای الهی و درود همه ارواح پاک
شهادا و همه رزمندگان اسلام و درود همه مجروحین جهان در
سرتاسر عالم و درود همه انسانهای تحت ستم و درود همه
خانواده شهدا به رهبر انقلاب و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران،
امام خمینی ارواحنا فداه.

اللهم صل علی محمد و آل محمد

توصیه‌های قرآنی

... ای جوانها، ای انسانها، به این قرآن توجه بکنید که با ما چقدر دارد روشن حرف می‌زند و به روشنی به ما بیان می‌کند: بیایید تجارت در راه خدا کنید و از این تجارت چهار روز دنیا دست بکشید: «ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون و یقتلون و عدا علیه حقا فی التوریه و الانجیل و القرآن و من او فی بعده من الله فاستبشروا بیعکم الذی بایعتم به و ذلک هو الفوز العظیم»^۱ چه معامله‌ای بالاتر از این که خدا خریدارش باشد. توجه نمی‌کنید؟! تجارت چهار روز دنیا هرچند هم که مال جمع و اگر در راه او مصرف نکنید در راه خدا: «یحسب ان ماله اخلده کلا لینبذن فی الحطمه»^۲ این مال شما را به؛ «اخلده» نمی‌اندازد؛ و این بهترین تجارت است، و بهترین تجارت در راه خداست. خدا جان شما و مال اهل ایمان را به بهای بهشت خریداری کرده است. آخر چرا به طرف جهنم پیش می‌روید؟ من

۱- توبه، ۹/۱۱۱.

۲- حمزه آیه ۳.

متحیرم که این تجارت پربها را رها کرده‌اند و به تجارت جهنمی خود پیوسته‌اند.

این قرآنی که چندین سال است که در غریبی مانده است آن را زنده کنیم و سرمشق زندگیمان قرار دهیم، و ما خودمان را نجات بدهیم؛ و آن انسانی که خدا برای ما خلق کرده است و ما را به بهترین اندام و قواره خلق کرده: «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم»^۱ را به اثبات برسانیم. نه اینکه به دست خودمان، خودمان را به اسفل السافلین بفرستیم. خیلی این بد است و این: «من شجر من زقوم»^۲ است؛ این درختی که در جهنم است، خود انسان است که این درخت را برای خودش پربار می‌کند. ما باید از این درخت دوری کنیم و به رحمت خدا بییونددیم.

قرآن می‌فرماید: «یا ایها الذین امنوا استیعنوا بالصبر و الصلوه ان الله مع الصابرين»^۳ و: «لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احياء و لكن لا تشعرون و لنبلونکم بشيء من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفس و الثمرات و بشر الصابرين الذین اذا اصابتهم مصیبه قالوا انالله و انا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمه و اولئک هم المهتدون»^۴ فرزندانم، خوب به قرآن گوش کنید و خودتان را به قرآن نزدیک کنید و این کتاب

۱- تین، ۴/۹۵.
 ۲- واقعه، ۵۶/۵۲.
 ۳- بقره، ۴۵/۲.
 ۴- بقره، ۱۵۴/۲، ۱۵۵.

آسمانی را سرمشق زندگیتان قرار بدهید. باید رجوع کنیم به قرآن و از قرآن استمداد بجوییم و از قرآن مدد بگیریم.

فرزندان عزیزم، از قرآن مدد بجوید و از قرآن سرمشق بگیرید تا به گمراهی کشیده نشوید. من که این آیات را برای شما می‌خوانم از صمیم قلب می‌خواهم چند شب دیگر به سمت دشمن روانه شوم؛ و اگر برگشتم امیدوارم که شما به قرآن پیوندید و به این وصیتهایی که من کردم عمل کنید. و من هنوز هم صحبت دارم و به شما باید تذکر بدهم و باید با شما باز قرآن بخوانم و هیچ راهی جز از قرآن خواندن و توصیه قرآنی نیست. فرزندانم، من شما را باز به قرآن توصیه می‌کنم. هیچ راهی بهتر از راه قرآن نیست. شما را به خدا، توجه کنید! شما را به خدا، این کتاب آسمانی را سرمشق زندگیتان قرار دهید تا رستگار شوید. فرزندان عزیزم، من تمام صحبت‌م را راجع به آیات قرآن برای شما می‌گویم. باید به آیات و روایات و احادیث ائمه معصومین رجوع کنید و راه زندگی خودتان را تعیین کنید. هر دستوری که قرآن می‌دهد باید شما عمل کنید.

ولایت و رهبری

... ما قصد داریم که ان شاءالله اسلام را به رهبری امام عزیزمان و پیروان او در سرتاسر عالم پیاده کنیم. یا باید در این راه کشته شویم یا پرچم اسلام بر تمام قله‌های بلند جهان برافراشته شود. باید مو به مو حرف رهبر عزیزمان را عمل بکنیم؛ و اگر قلب امام از ما ناراضی شد خدا از ما ناراضی است. این قلب امام، قلب رسول خداست. این قلب امام، قلب علی بن ابیطالب (ع) است، قلب همه ائمه معصومین علیه السلام است. این قلب امام، قلب مادرم زهرا است. باید این قلب به درد نیاید. باید این قلب همیشه شاد و محکم باشد. و باید شما این قلب را به درد نیاورید که امام زمان (عج) و خدا از شما ناراضی خواهد شد. قدر امام عزیز را بدانید. قدر رئیس جمهور عزیز، آقای خامنه‌ای را بدانید. ولایت فقیه که امروز استمرار ولایت علی (ع) است، بر همه جامعه انسانیت حاکمیت دارد. باید از ولایت فقیه پیروی کرد.

وصیت‌نامه □ ۲۰۳

این مسیری که امام عزیزمان آمد، به ما نشان داد که دنباله‌رو مکتب حسینی است و سرمنشأ از فرزندان فاطمه گرفته است، و راه خونین صحرای کربلا را پیموده است: از مدینه به مکه و از مکه به عراق؛ و همان راهی که حسین رفت این فرزندش - امام خمینی - ما را رهنمون کرد.

مقام شهیدان

... درباره شهیدان باید کلمه «اموات» از زبانها و اندیشه‌ها ساقط شود، و حیات آنان باشکوه تجلی نماید: «بل احياء عند ربهم يرزقون»^۱.

به شهیدان هنگامی که از مرکب خود می‌افتند و شهید می‌شوند، می‌گویند دیگر از گذشته خود هیچ حزن و اندوهی نداشته باشید. شما را به همان بهشت انبیاء خدا وعده می‌دهم. پس فرزندانم، تلاش بکنید. ای فرزندان اسلام، ای انسانها، تلاش بکنیم تا مشمول صلوات و رحمت خدا قرار بگیریم و اگر شما مشمول رحمت و صلوات خدا قرار بگیرید به هیچ بن‌بست و گمراهی برنخواهید خورد و حق را دریابید و به پیش بروید.

برادران و خواهران و شنوندگان و فرزندان عزیزم، برای پیشبرد این رسالت باید از صبر و صلوات، قدرت و توان بگیرید. اقامه صلوه این همه در قرآن گفته شده است، اقامه صلوه این همه در قرآن آمده برای قرب و پیشرفت به سوی همین هدفهای الهی است نه چیز دیگری.

دفاع مقدس

... و این نعمتی است که خداوند شامل حال ما کرده است که ما توان رزمیدن را داشته باشیم و در راه خدا بجنگیم؛ و به نظر خود من، این بزرگترین نعمتی است که خدا به من عنایت کرده است. ولی من کجا، راه خدا کجا؟! خون ناقابل من کجا، خونهای پاکی که در این راه ریخته‌اند کجا؟! خون زهرا (س) در این راه ریخته است، خون پیغمبر ریخته است، خون اولیاء و ائمه معصومین ریخته است، خون شهدای کربلا. این کربلا چه بود؟

این کربلا چه بود؟ این کربلا چه بود که به همه انسانها روح بخشید، و این فرزند فاطمه (س) بود که به ما روح بخشید؛ و ما قابلیت آن را که در راه فرزند فاطمه (س) کشته شویم نداریم و خودمان را لایق این راه نمی‌دانیم، ولی کرم آن عزیز فاطمه (س) زیاد است. از مادرش فاطمه (س) می‌خواهیم که نام ما را هم در لیست اصحاب فرزندش امام حسین (ع) ثبت کند. ما امروز می‌جنگیم تا زمین را برای فرزند فاطمه آماده کنیم، ان شاءالله ما

باید امام زمانمان را یاری کنیم، و اگر در این راه تکه‌تکه هم شویم و ما را زیر تانک بیاورند، ما دست از این راه برنخواهیم داشت؛ و امیدواریم که خدا ما را ثابت‌قدم بدارد: «ربنا افرغ علينا صبرا و ثبت اقدامنا و انصرنا علی القوم الکافرین»^۱ و ما را ثابت‌قدم بدارد، ان‌شاءالله، و بعد هم بر قوم کافر پیروز کند. این پیروزی خدا هدیه‌ای است، و در هر دو صورت ما پیروز هستیم: چه کشته بشویم و چه بکشیم؛ و این پیروزی از آن رهروان حق و فضیلت است.

توصیه به مادر

... مادر عزیزم، من راهی را که رفته‌ام راه انبیاء الهی است. راهی است که این جهان خلقت برای آن راه خلق شد، و برای آن راه به حد کمال رسید، و باید ما از راهی که اولیاء رفته‌اند برویم، و از راهی که شهدا رفته‌اند برویم، و از همه مهمتر راهی که فرزند فاطمه حسین (ع) رفته است ما طی کنیم. از سالی که فهمیدم که هدف این امام عزیز، مقدس است و پیروان او پیروان انبیاء هستند به این نهضت پیوستم و من از آن روز فهمیدم قیام این مرد بزرگ الهی دنباله‌رو همان قیام امام حسین (ع) است. هیچ تردیدی در آن نیست هیچ شکی در آن نیست. هر کس به این انقلاب شک کند، به خدا و پیغمبر شک کرده است. و این انقلابی است الهی، و جنگی است که بر ما تحمیل شده است از طرف معاندین، باید از ناموس اسلام حفاظت کنیم و از اسلام عزیزمان که غریب است حمایت کنیم، حتی اگر همه تکه‌تکه شویم.

مادر هر موقع که شهادت من یادت می‌آید، بگو خدایا این فرزند را از من در راه خودت قبول کن.

مادر عزیزم، مادر مهربانم، خوب توجه کن؛ من این راه را با چشم باز انتخاب کرده‌ام و با چشم باز این راه را رفته‌ام.

توصیه به همسر

... ای همسر عزیز و ای همسر مهربانم که زیاد در خانه من رنج کشیده‌ای، ای زنی که از روزی که من آشنایی به انقلاب پیدا کردم تو مرا کمک کردی؛ خیلی در این انقلاب، و از همه بیشتر در آن درگیری‌های ساواک به من کمک کردی؛ ان شاءالله خداوند از تو و از من راضی بشود. من که از تو بسیار راضی هستم.

همسرم، نمی‌دانی وقتی من با این فرزند فاطمه، نایب امام زمان آشنا شدم، و از وقتی که با شاگرد ایشان آقای خامنه‌ای آشنا شدم هدف من عوض شد. خودت می‌دانی در طول انقلاب، تو خیلی به من و انقلاب کمک کردی. اگر تو زن انقلابی نبودی من اینطور رشد پیدا نمی‌کردم. من هرچه دارم از صبر تو زن بود، از تحمل تو بود؛ و هرچه به تو زخم زبان زدند، تو تحمل کردی و در راه خدا صبر کردی. من اینها همه را می‌دانم.

باید همه فرزندان را طوری بار بیاوری که حسین‌وار، علی‌وار، زهراوار، زینب‌وار، فاطمه‌وار، مهدی‌وار و حسن‌وار باشند. باید آنها را حسینی بار بیاوری. خلاصه، من از تو ممنون هستم و راضی هستم، تو هم مرا حلال کن.

توصیه به برادر

... برادر عزیزم، خواهشی که از شما دارم اینکه به فرزندانم خوبی کنید و فرزندانم را نرنجانید، به خصوص فاطمه، زهرا و زینب عزیزم، و به خصوص ابوالفضل و عباس و آن حسین عزیز و مهدی عزیز و ابوالحسن مهربانم. باید اینها را به تدریج بزرگ کنید، و ان شاءالله به راهی که راه انبیا است به آن هدایت شوند تا به گمراهی کشیده نشوند.

توصیه به خواهران

... خواهران من! شما نگاه کنید به صحرای کربلا، نگاه کنید به زینب، به ام‌کلثوم. ببینید آنها چقدر در راه خدا صبر کرده‌اند. من می‌دانم که شما صبر آنها را ندارید ولی آنها الگوی ما و اسوه ما هستند. باید شما تلاش کنید و از خدا بخواهید تا آن صبر را خدا به شما عنایت کند.

کسی که برادرش را در راه خدا داد آن بهترین نعمت است، نعمتی از آن بالاتر شامل حال کسی نمی‌شود؛ و حالا اگر شامل حال شما شد بی‌قراری نکنید. همه باید بمیرند؛ و مردن در بستر، خواهران عزیز، خیلی برای ما ننگ است. من این را به یقین فهمیده‌ام، مردن در بستر خیلی ننگ است.

خواهران گرامی‌ام آگاه باشید نکند که خجل‌زده در روز محشر جلو حضرت زینب (س) وارد شوید، و زینب (س) بگوید من هفتادو دو تن شهید در کربلا دادم و شما یک شهید یا دو شهید دادید، چقدر از خودتان ضعف نشان دادید، و چقدر شما منافقان

وصیت‌نامه □ ۲۱۱

را خوشحال کردید. من خواهشی از خواهران عزیزم دارم باید استقامت کنند و به تمام زنان تاریخ نشان دهند که: زینب جان، ام‌کلثوم جان، اگر شما صبر کردید، ما هم صبر کردیم باید این رسالت شهدا را شما خواهران شهدا به اتمام رسانید، همان رسالتی که زینب (س) به اتمام رساند.

توصیه به فرزندان

... فرزند عزیزم ابوالحسن که الان پانزده سالت است و به حد تکلیف رسیده‌ای باید از نمازت غافل نشوی. امروز تمام احکام شرع بر تو واجب شد. فرزندم، خیلی مواظب باش! خیلی به برادرانت خوبی و نیکی کن، تو بزرگ آنها هستی. من اسم تو را به نام علی (ع) گذاشتم. علی (ع) چقدر در طول عمرش در راه خدا جهاد کرد. برومندی خود را از امام علی بیاموز.

مهدی جان! من اسم تو را مهدی گذاشتم. فاطمه فرزندش را خیلی دوست دارد. تو باید امام زمان را یاری کنی. تو باید خودت را فدای امام زمان بکنی. چون امام زمان امروز در غیبت به سر می‌برد، این ولایت فقیه است که استمرار ولایت انبیاء است. باید شما پیروی کنی. اگر ولایت فقیه نبود ماها بدبخت بودیم.

حسین جان، گوش کن! اسم تو را من حسین گذاشتم. یادت هست حسین در کربلا چه کرد؟ دیدی چگونه رفت؟ به طرف کربلا و در راه خدا جنگید و چه طور امر به معروف و نهی از منکر کرد؟ نام تو را حسین گذاشتم که هر موقع صدایت می‌زنم

یاد حسین فاطمه (س) بیفتم. می‌دانی روی چه احساسی پدرت اسم برادران کوچکترت را عباس و ابوالفضل گذاشت. امام حسین درباره عباس و ابوالفضل چقدر مهربان بود، تو هم باید آنطور باشی.

قربان عباس علی بشوم که دستان خود را در راه خدا داد. عباس جان حواست را جمع کن و خودت را حسینی بار بیاور. خیلی مسئولیت داری، خیلی تعهد داری. از صاحب اسمت سرمشق بگیر.

ابوالفضل عزیزم، ابوالفضل قهرمان، ابوالفضل در روز عاشورا چه کرد که با دو بال به بهشت رفت؟ چقدر نفس خودش را سرکوب کرد؟ چقدر با نفسش مبارزه کرد؟ ابوالفضل عزیزم، تو از ابوالفضل (ع) سرمشق می‌گیری، زندگی‌ت را با زندگی ابوالفضل بسنج و به گفته‌های قمر بنی هاشم عمل کن. پدرت به این آرزو نام تو را ابوالفضل گذاشت.

عزیزم فاطمه جان، که من بارها دعا کرده‌ام خداوند به من دختری بدهد که نامش را فاطمه بگذارم، یکی از شاگردان امام صادق (علیه‌السلام) سر کلاس آمد. امام فرمود: چرا دیر آمدی؟ گفت: خداوند به من فرزندی داد. برای همین دیر آمد. فرمود فرزند چه بود؟ گفت: دختر. حضرت فرمودش: نامش را چه گذاشتی؟ گفت: فرزند پیغمبر، نام او را فاطمه گذاشتم. امام سه بار برخاست و نشست و گفت: خوشابه‌حال تو که نام مادرم فاطمه را انتخاب کردی. من در هر جا که مانده‌ام در عملیاتها، گفتم مهدی

جان تو را به مادرت فاطمه زهرا (س) به فریادم رس. به فریاد اینها (رزمنده‌ها) برس. ما فرمانده نیستیم!

زهرا جان، زهرای عزیزم، زهرا (س) چه کرد که شهیدش کردند؟ طفلش را مابین در و دیوار کشتند. زهرا جان، صاحب اسم تو را هنوز که هست نمی‌گذارند کسی زیارتش بکند. زهرا جان، پدرت (برونسی) رفت به مکه، نگذاشتند زیارت کند، پدرت را نگذاشتند قبر صاحب اسمت را زیارت کند. صاحب اسمت غریب است. زهرا (س) طفلهایش را برمی‌داشت می‌آمد قبرستان بقیع در آن بیت‌الاحزانی که درست کرده بود؛ می‌گفت پدر جان، شوهرم را به زور به مسجد بردند. پدرجان، طفلم را شهید کردند. حقم را از من گرفتند و به من ظلم کردند و به دخترت ظلم کردند. پدر جان، همین که تو از دنیا رفتی حکومت اسلام را وارونه جلوه دادند. گاه شکایت می‌کرد. زهرا، زهرا، زهرا جان (س)، عالمی به فدایت عزیزم. ای زهرای عزیز، دخترم، پس مسؤولیت سنگینی داری. این کسانی که این صحبت‌های مرا می‌شنوید، دل من خوش است که چنین فرزندان دارم. به خدا من خوشحالم. من آرزویی در دنیا ندارم و امیدوارم این فرزندانم باشند الگوی حسنه برای جامعه اسلامی. پیغمبر برای همه ماها اسوه حسنه است:

«و لقد کان لکم فی رسول‌الله اسوه حسنه لمن کان...»^۱ پس رسول خدا را برای خودتان اسوه حسنه قرار دهید.

فرزندانم در آخر صحبت‌هایم همه را باید زینبم برعهده بگیرد. زینب جان، دختر کوچک من، این برادران تو امیدوارم که در راه خدا بروند و تلاش کنند و کشته شوند، و تو باید صبر کنی. مسئولیت تو از همه سنگینتر است.

گوش کن زینب جان، که باید رسالت همه را تو برعهده بگیری. من از خدا خواستم که آخرین فرزندم زینب باشد. زینب من، تو رسالت خیلی سنگینی داری. من وقتی که تو به دنیا آمدی، همان روز بعدش به جبهه آمدم و خوشحال شدم که خدا به من زینبی عنایت کرد.

دختران من، فاطمه و زهرا و زینب، خودتان را برای چنین قیامی آماده کنید، همان قیامی که زینب در کربلا کرد. در اول، شهادت جدش و مادرش؛ و بعد پدرش؛ و در آخر برادرش امام حسن؛ بعد، فرزند فاطمه، جگرگوشه زهرا و برادر کوچکش، امام حسین. همه رسالت اینها را زینب برعهده گرفت. دختران من، زینب عزیزم، این رسالت بر عهده توست. از قرآن مدد بگیر و به قرآن متصل شو. این مصیبت‌ها برای تو گوارا باد. این مصیبت‌ها، مصیبت نیست. اینها هدف‌های الهی است که تو باید آنها را کاملاً به حد رشد برسانی و صبر را اثبات کنی، آن صبری که در قرآن بیش از ۷۰ بار مکرر آمده است. می‌فرماید از صبر و بردباری و نماز یاری بجوید که همانا خداوند با صبرکنندگان است.

فرزندانم، هر آینه، خدا شما را به این آیات قرآن آزمایش می‌کند. حواستان جمع باشد، خیلی خوب جمع باشد و همیشه آیات قرآن را زمزمه کنید تا شیطان به شما رسوخ پیدا نکند.

ای انسانهایی که صحبت جهاد می‌شود به زمین می‌چسبید، آیا راضی شدید به این زندگی چند روز دنیا در برابر آخرت؟! فرزندانم، این آیه را خوب گوش کنید. اگر شما دین خدا را یاری نکردید قومی دیگر می‌آیند این دین خدا را یاری می‌کنند و باید شما عذاب ببینید. فرزندانم، این آیات را همیشه در ذهنتان بسپارید و هر موقع این آیات یادتان آمد بخوانید و بنویسید: «الا تنفروا یعذبکم عذابا الیما یتبدل قوما غیر کم و لا تضروه شیئا و الله علی کل شی قدیر»^۱.

فرزندانم، اگر شما به سوی جهاد حرکت نکنید خدا شما را مجازات دردناکی می‌کند و گروهی دیگر غیر از شما را به جای شما قرار می‌دهد.

من این آخرین حرکتیم هست که به طرف خدا می‌روم. فرزندانم، همه گوشهایی که این صدای قرآنی را می‌شنوید: «تو منون بالله و رسوله و تجاهدون فی سبیل الله باموالکم و انفسکم ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون»^۲.

ایمان به خدا آوردن و ایمان به رسول خدا آوردن تنها هم کافی نیست «و تجاهدون فی سبیل الله»، در راه خدا جهاد کنید. در راه

۱- توبه، ۳۹/۹.

۲- صف، ۱۱/۶۱.

خدا کوشش کنید. «تؤمنون بالله و رسوله» به هر چیزی که به آن دلخوش داشته‌اید، با آن مبارزه کنید. این خیلی برای شما بهتر است و گواراتر است که در راه خدا جهاد کنید.

من هشت فرزند به جا گذاشتم. باید این فرزندان بزرگ شوند و ان شاءالله این راهی که پدرشان رفته ادامه دهند. پسرها راه پدرشان را و دخترها راه برادرانشان را و راه زینب را ادامه دهند. خدا خودش می‌گوید وقتی رزمنده‌ای از خانه‌اش بیرون می‌رود تکفل آن خانه به عهده خود خداست. من می‌دانم که خدا یاور فرزندانم است.

توصیه آخری که به فرزندانم دارم: فرزندان عزیزم، قدر مادرتان را بدانید و نگذارید مادرتان غصه بخورد و قدرش را بدانید. از خدا درخواست کردم که به من دختری عنایت کند که اسمش را زهرا بگذارم، و باز از خدا خواستم که خدایا به من دختری عنایت کن که اسمش را زینب بگذارم؛ و خدا به تمام این خواسته‌ها و این دعاهایی که من راجع به فرزندانم از خدا خواستم، با آن خصوصیات که خواستم آنها را نامگذاری بکنم، جواب داد؛ و خدا هم این نعمت را به من عنایت کرد و از خدا ممنون هستم و نمی‌توانم شکرش را به جا بیاورم و نخواهم توانست. عاجزم، بنده معصیت‌کارم، نتوانستم آنچه را که خدا گفت عمل کنم.

مناجات

... پروردگارا! تو رابه حق محمد و آل محمد قَسَمَت می‌دهیم.
 پروردگارا! تو رابه حق اولیائت قَسَمَت می‌دهیم؛ امام عزیزمان را،
 امام مهربانمان را و این امامی که ما را از بدبختی نجات داد و به
 سرمنزل سعادت رسانده، از جمیع بلیات حفظ بفرما.
 پروردگارا! پیروانش را. خدایا، هر پیغمبری هر امام معصومی یک
 یاران خاصی داشتند؛ این امام عزیز ما هم چند تا یاران خاص
 دارد. پروردگارا، این یاران خاص امامان را تا انقلاب حضرت
 مهدی (عج) برای جامعه محرومان زنده نگهدار.
 پروردگارا! ما را هم مدیون شهدایمان ممیران. مرگ ما را هم کشته
 شدن در راه خودت قرار بده.
 پروردگارا! تو را به حق محمد و آل محمد قسمت می‌دهیم صبر و
 تحملت را، صبر و بردباریت را به خانواده من و همه خانواده
 شهدا عنایت بفرما.

پروردگارا! همسرم را برای بزرگ کردن فرزندانم در راه خودت یاری بفرما؛ و از زخم‌زبانهایی که زده می‌شود آنها را و این زن انقلابی را خودت محفوظ و منصور بدار.

خدایا باز هم مرگ مرا کشته شدن در راه خودت قرار بده.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار.

عبدالحسین برونسی

